



رومن رولان  
جزیره‌ای  
در توفان

سیروس سعیدی

# جزیره‌ای در توفان

پی‌یر و لوس

رومن رولان

ترجمه

میروس سعیدی

مزن

این اثر ترجمه‌ای است از:  
Romain Rolland  
**Pierre et Luce**  
Paris, édition Albin Michel, 1958

## نشر مزدك

جزیره‌ای در توفان [پی‌یر ولوس]

نوشته: رومن رولان

ترجمه: سیروس سعیدی

طرح روی جلد: حمیدرضا میرقنبری

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول بهار ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه بهمن

مزدك

مرکز پخش: انتشارات تیراژه

خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران شماره ۱۳۱۴ تلفن ۶۶۴۹۰۸

مترجم بدینوسیله از آقای دکتر محمد تقی غیائی  
به خاطر همکاری و حسن نیت فراوانی که ابراز  
فرموده‌اند صمیمانه سپاسگزاری می‌کند.

## مقدمه مترجم

جزیره‌ای در طوفان (پی‌سرولوس) که در سال ۱۹۲۰ در پاریس  
انتشار یافت یکی از دو داستانی است که رومن رولان در دوران جنگ  
جهانی اول برشته تحریر درآورده است. يك حادثه واقعی یعنی انهدام  
کلیسای سن ژروه پاریس توسط بمب‌افکن‌های آلمان در غروب روز بیست  
و نهم مارس ۱۹۱۸ که ۷۵ کشته و تعداد زیادی زخمی بجای گذاشت،  
الهام‌بخش این داستان غم‌انگیز بوده است.

در پرتو این داستان کوتاه می‌توان وضع فرانسه را در چهارمین  
سال جنگ اجمالاً مشاهده نمود. سالی آکنده از یأس و نفرت و سرخوردگی  
و فقر و ترس و تهدید.

شخصیت‌های اصلی داستان نمایندگان نسلی هستند که قربانی  
اصلی جنگ است. نسلی که بزودی با تلخکامی تمام به بیم‌ودگی پندارهای  
گذشته خویش پی می‌برد. بخشی از کتاب یادداشت‌های سالهای جنگ  
۱۹۱۹-۱۹۱۶ به اعترافات تلخ و غم‌انگیز اینان که در جبهه‌های جنگ  
حضور داشتند اختصاص یافته و بهترین سند برای درک احساس واقعی  
مردم فرانسه نسبت به جنگ جهانی اول است.

رومن رولان (۱۸۶۶-۱۹۴۴) که در سراسر زندگیش برای تحقق  
آرمانهای مقدسی نظیر صلح، تفاهم و دوستی ملل تلاش نمود، از همان  
ابتدا سرسختانه با این جنگ به مخالفت برخاست و آنرا شکستی برای  
تمدن اروپا دانست. رولان هلی سالهای اقامتش در کشور بیطرف سوئیس  
دست به انتشار حقایقی پیرامون جنگ زد و همین امر سبلی از تهدید و

اهانت و اتهام را بسوی او سرازیر نمود. پی‌یر ولوس محصول کوچکی از این دوران مصیبت‌بار است.

\* \* \*

نام اصلی این داستان پی‌یر ولوس است. ولی با توجه به نا مانوس بودن این دو اسم (خصوصاً دومی که با صفتی در فارسی نیز تشابه‌گذاری دارد) برای خواننده فارسی زبان، عنوان آن به جزیره‌ای در طوفان تغییر داده شد.

از آنجا که عشق (به عنوان مظهری از صلح و دوستی) و جنگ (به عنوان مظهری از خشونت و بیرحمی) دو موضوع اصلی داستان را تشکیل می‌دهند و با الهام از توصیفات خود نویسنده در بند آخر فصل چهارم کتاب که در آن عشق را به بندری در دریای طوفانی جنگ تشبیه ساخته است، عنوان جزیره‌ای در طوفان که کاملاً با موضوع داستان در ارتباط است مناسب تشخیص داده شد.

سیروس سعیدی

۱۸ مهر ۱۳۶۲

دوست‌داشته شدن  
Amori

Pacis Amor Deus  
عشق به صلح، عشق به خداوند  
است. (پروپرس)

### زمان داستان:

از عصر روز چهار شنبه ۳۰ ژانویه تا روز  
پيست و نهم مارس، جمعه مقدس سال ۱۹۱۸.

پی‌یر شتابزده سوار مترو شد. همه خشن و عصبی بودند. در حالیکه میان تودهٔ بهم فشردهٔ افراد، نزدیک در خروجی ایستاده بود و هوای سنگینی را که از دهان آنها خارج می‌شد استنشاق می‌کرد، بدون آنکه چیزی ببیند به سقف‌های تیره و غرانی می‌نگریست که دو مردمک نورانی قطار روی آنها می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند. روح پی‌یر نیز دستخوش همان تیرگی‌ها و روشنایی‌های ناخوشایند و مرتعش بود. یقهٔ بارانش را بالا زده بود، احساس خفگی می‌کرد. بازوان خود را به پهلوی و لبهایش را بهم می‌فشارد. پیشانیش از عرق مرطوب گشته و وقتی هرچند لحظه یکبار در باز می‌شد و موجی از هوا بدرون می‌آمد، یخ می‌کرد. می‌کوشید نفس نکشد، نبیند، نیندیشد و زندگی نکند. دل این پسر جوان هجده ساله را که هنوز کمابیش یک کودک بود، یاسی تیره آکنده بود. بر فراز سراو، آنسوی ظلمت این سقف‌ها، بالای لانهٔ موشی که این غول آهنین آکنده از اشباح انسانی در آن به پیش می‌لغزید، پاریس، برف، شب سرد ژانویه و بالاخره جنگ - این کابوس مرگ و زندگی - قرار داشت.



جنگ. جنگی که چهار سال از شروع آن می‌گذشت و نوجوانی پی‌یر را به حزن و اندوه آلوده بود. جنگ او را در بعبوحه آن بحران روحی دوران بلوغ غافلگیر کرده بود. دورانی که نوجوان با تشویش و دلهره از بیداری احساسات خویش، همراه با تأثری ناگهانی به کشف نیروهای کور، مخرب و حیوانی زندگی نائل می‌آید؛ و هر چند که خود زندگی را نطلبیده است، معذالك طعمه آن می‌شود. و اگر همانند پی‌یر سرشتی لطیف، دلی حساس و جسمی ضعیف داشته باشد، از تمامی این خشونت‌ها و آلودگی‌ها، از تمامی بیمه‌دگی‌های این طبیعت بارور و درنده - این ماده خوکی که فرزندان خویش را می‌بلعد - احساس دلزدگی و انزجاری به او دست می‌دهد که یارای در میان نهادن آنها با دیگران ندارد. در هر نوجوان شانزده تا هیجده ساله قدری از روح هملت وجود دارد. از او نخواهید که جنگ را دریابد! (فهم جنگ برازنده شما آدمهای خردمند و فرزانه است!) برای او همان درک زندگی و بخشودن آن کافی است. نوجوان مادام که به تجسد<sup>۱</sup> خویش خونگرفته و مسیر اضطراب انگیز دومین

۱. Incarnation : مسیحیان معتقدند که عیسی مسیح از نوع بشر نبوده بلکه قسمتی از روح القدس بوده است که بنا به اراده پروردگار تجسم مادی یافته و در هیئت انسان به زمین نازل شده است. استعانه روح القدس به جسم انسانی «تجسد» نامیده می‌شود. در اینجا به احتمال قوی منظور از تجسد، استعانه نوعی حالت قدسی و متعالی به حالت نازلتر می‌باشد. (مترجم)

مرحله دگر دیسی<sup>۱</sup> یعنی استحاله کرم به حشره کامل، پیموده نشده است، معمولاً به هنر و رؤیا پناه می‌برد. چقدر در این روزهای بهاری که زندگی در حال رسیدن، دستخوش آشوب و پریشانی است، محتاج آرامش و تأمل است! اما به سراغ او به کنج خلوتگش می‌روند، از فراموشی بدرش می‌آورند و در حالیکه پوست نو بر آورده‌اش هنوز کاملاً نرم و لطیف است، به فضای خشن، میان نژاد سنگدل آدمی پرتابش می‌کنند و او بیدرنگ و بی‌آنکه علت آنرا دریابد می‌بایست با آنان درآمیخته و کفاره دیوانگی‌ها و عنادها را بدهد.

پی‌یر و همکلاسی‌هایش، بچه‌های هجده ساله، به خدمت فراخوانده شده بودند. در عرض شش ماه آینده، مام وطن نیازمند گوشت تن او بود. جنگ آنرا می‌طلبید. شش ماه ضرب‌الاجل. شش ماه! باز لااقل اگر می‌شد این مدت را نیندیشید، خوب بود، در تاریکی و ابهام زیستن! و روز بیرحم را ندیدن!...

قطار به سرعت پیش می‌رفت. پی‌یر پلک‌ها را بر هم نهاده و در تاریکی فرو رفت...

وقتی چشمانش را گشود، درچند قدمی خود، بفاصله دو نفر، دختر جوانی را دید که تازه سوار شده بود. پی‌یر از او ابتدا فقط نیم‌رخ ظریف که کلاه بر آن سایه انداخته بود، طره‌ای از موهای طلایی رنگ بر روی

---

۱. Nympe دومین مرحله دگردیسی حشرات؛ حد واسطه بین حالت کرمی و حشره کامل. (مترجم)

گونه‌ای نسبتاً نحیف، برجستگی دلپذیر گونه‌که در روشنایی ملایمی قرار داشت، خط ظریف بینی، لبهای برچیده و دهان نیم‌بازی را دید که از فرط تعجیل در راه پیمودن هنوز نفس نفس می‌زد. از دریچهٔ چشمان پی‌یر به دلش راه یافت و به تمامی در آن جای گرفت؛ دریچه بسته شد. غوغای بیرون به خاموشی گرائید. سکوت. آرامش. او آنجا بود.

دختر به او نمی‌نگریست، حتی هنوز نمی‌دانست که آنجاست. پی‌یر او را در خود احساس می‌نمود! تصویر او را که آرام و بی‌صدا در میان بازوان خود کز کرده بود، بخاطر می‌سپرد و از ترس آنکه مبدا نفسش صورت او را لمس کند جرئت نمی‌کرد نفس بکشد...

به ایستگاه بعدی رسیدند. جماعت همدیگر را هل دادند. مردم فریاد زنان به واگونی که پر بود هجوم می‌آوردند. پی‌یر را هل دادند و موج جمعیت او را با خود برد، آن‌بالا، داخل شهر صدای شلیک‌های خفه بگوش می‌رسید. قطار دوباره براه افتاد. در همین لحظه مرد هراسانی که صورت خود را با دست پوشانده بود و داشت از پله‌های ایستگاه پائین می‌آمد، به زمین فرو غلطید. آنقدر فرصت باقی بود تا بتوان خونی را که از خلال انگشتان دستش جاری بود، دید... مجدداً تونل و شب... درون واگون فریادهایی ناشی از بیم و انزجار برخاست:

«گوتاها! آمدند!...» ضمن این هیجان عمومی که همه کالبدها را در پیکری واحد مستحیل می‌کرد، پی‌یر دستی را که لمسش می‌نمود بدست گرفته بود و بعد وقتی سر خود را بلند کرد متوجه شد که دست اوست.

دختر، خود را کنار نکشید. فشار انگشتان پی‌یر را انگشتان ملتهب و اندکی منقبض او پاسخ می‌گفتند و بعد، نرم و آتشین، بی‌آنکه تکانی بخورند خود را در دست او رها کردند. آنها به همین حال در پناه تاریکی باقی ماندند. دست‌هایشان به دو پرنده‌ای می‌مانست که در یک آشیانه، کنار هم کز کرده باشند؛ حرارت دستها، خون قلب‌هایشان را در موجی واحد به جریان می‌انداخت. نه کلمه‌ای با هم حرف زدند و نه حرکتی کردند. دهان پی‌یر طره موئی را که روی گونه و انتهای گوش او افتاده بود تقریباً لمس می‌نمود. دختر، او را نمی‌نگریست. دوايستگاه آنطرفتر، از پی‌یر که مانع او نشد، جدا گشته، از میان مردم گذشت و بی‌آنکه او را دیده باشد، رفت.

بعد از آنکه رفت پی‌یر تازه به فکر تعقیب او افتاد... اما دیگر خیلی دیر شده بود. قطار براه افتاده بود. در ایستگاه بعدی پیاده شد و به سطح زمین باز آمد. باز هوای ظلمانی، سایش نامشهود چند پر برف و شهر را دید، شهر وحشتزده‌ای را که به ترس خویش سرگرم بود و بر فراز آن، در ارتفاع بسیار زیاد، پرنده‌های جنگی

---

۱. Gotha نوعی بمب‌افکن آلمانی که در جنگ اول جهانی توسط آلمانها مورد استفاده قرار گرفت. (مترجم)

بی آنکه بالهای خود را تکان دهند، پرواز می کردند. ولی پی‌یر چیزی جز آنکس که در او حضور داشت، نمی دید؛ و درحالی که دست آن ناشناس را در دست داشت به خانه بازگشت.

پی‌یر ابیه<sup>۱</sup> نزد خانواده‌اش در نزدیکی میدان کلونی<sup>۲</sup> می‌زیست. پدرش قاضی دادگستری بود؛ برادرش که شش سال از او بزرگتر بود در اوایل جنگ، داوطلبانه عازم جبهه شده بود. خانوادهٔ ابیه مردمانی خوب، مهربان و نیکوکار بودند. از آن خانواده‌های آبرومند و مرفه و فرانسویان اصیلی که هیچوقت در زندگی جرئت آنرا پیدا نکرده بودند که شخصاً فکر کنند و حتی به احتمال قوی هیچگاه به معنی اینکار نیز نیندیشیده بودند. آقای ابیه که رئیس دادگاه و مردی عمیقاً درستکار بود، اندیشه‌ای والا از شغل خویش داشت. او این تردید را که قضاوت‌هایش می‌تواند از چیزی جز عدالت و ندای وجدان نشأت یافته باشد، همانند بدترین اهانت‌ها با انزجار از خویش می‌راند. اما ندای وجدان آقای ابیه تا حال هرگز چیزی علیه دولت بر زبان نرانده بود (یا بهتر است بگوییم: زمزمه نکرده بود). وجدانش هم کارمند بد دنیا آمده بود و مطابق میل دولت فکر می‌کرد. دولت اگر چه قابل تغییر

---

1. Aubier

2. Cluny

بود، اما همیشه برحق بود. قدرت حاکم برای اوازقطعی  
 قدس آمیز برخوردار بود. روح‌های آهنین و قضات آزاده  
 و ثابت قدم گذشته را صمیمانه تحسین می‌نمود؛ و شاید  
 هم در خفا خویشتن را از تبار آنان بحساب می‌آورد. ابیه  
 يك ميشل دولوسپیتال<sup>۱</sup> كوچك بود كه يك قرن بردگی  
 جمهوری را در پشت سر داشت. - و اما خانم ابیه، او به  
 همان اندازه كه شوهرش جمهوریخواه خوبی بود، مسیحی  
 مؤمنی بود؛ با آنچنان صمیمیت و شرافتی كه به صورت  
 آلت فعل بی اراده قدرت حاکم در مخالفت با هر نوع آزادی  
 غیررسمی درآمده بود. او با خلوص قلبی كامل دعا‌های  
 خویش را با نیات جنایتکارانه‌ای همراه می‌ساخت كه در  
 اینزمان، كشیشان كاتوليك، ارتدكس، پروتستان،  
 خاخام‌های يهود، قشرون مذهبی و جراید وابسته در همه  
 کشورهای اروپایی مایل بودند تا جنگ بدانها تحقق  
 بخشد. - هر دو آنها، هم پدر و هم مادر، فرزندانشان  
 را تا سرحد پرستش دوست داشته و مانند فرانسویان  
 راستین فقط نسبت به آنان محبت عمیق و فطری داشتند،  
 حاضر بودند همه چیز خود را فدای آنها كنند و با اینهمه  
 برای آنكه از دیگران عقب نمانند آنها را بی‌محابا قربانی  
 می‌کردند. برای چه کسی؟ برای خدایی گمنام! در همه  
 اعصار، ابراهیم اسحاق را به هیمة آتش سپرده است و

۱. Michel De L'Hospital : دولتمرد فرانسوی (۱۵۷۳-۱۵۰۵).

وی معتقد به تساهل بوده و در راه ایجاد تفاهم بین پروتستانها و کاتولیکها  
 تلاش نمود. (مترجم)

برای بشریت بیچاره این جنون افتخارآمیز هنوز هم يك سرمشق محسوب می شود.

در این کانون خانوادگی نیز، همچنان که غالباً معمول است، محبت بسیار بود و صمیمیت هیچ. وقتی هر کدام از آنها از نگرستن به عمق اندیشه های خویش امتناع می ورزند چگونه می توان انتظار داشت که اندیشه هایشان آزادانه با یکدیگر در ارتباط باشند؟ هر احساسی هم که داشته باشند باز نيك می دانند اصولی هست که خواه ناخواه می بایست محترم شمرده شوند. این اصول جزئی همان هنگام هم که آنقدر پروا دارند تا در محدوده های معین خویش باقی بمانند، موجب رنج و عذاب هستند (اصول مذهبی من حیث المجموع چنین وضعی داشتند) تا چه رسد به اینکه ادعای دخالت و تعیین حد و مرز دقیق برای زندگی را نیز بیایند! یعنی همان کاری که اصول لایتغیر و اجباری غیر مذهبی ما می کنند! پس بیایید اصلی بنام میهن را فراموش کنید! این مذهب نوین، انسان را به عهد عتیق باز می گرداند. آن چیزهایی که به فلاسفه ما، در اعصاری که مردم تحت حکومت پادشاهان، آزاد می زیستند، شور و حرارت می بخشید: زهد و تقواهای لفظی، آداب بی ضرر، مضحك و بهداشتی مذهبی مانند اعتراف به گناهان، روزه جمعه و امتناع از کار در روزهای یکشنبه، اینها دیگر اقناعش نمی کردند. این مذهب جدید

۱. Maigre du Vendredi : روزه مسیحیان در روزهای جمعه که در آن از خوردن گوشت امتناع می کنند.



همه را می‌طلبید و به کمتر از آن نیز رضایت نمی‌داد؛ انسان را به تمامی می‌خواست: جسمش، خونسش و زندگی و اندیشه‌اش را. خصوصاً خونسش را! از زمان آرتک‌ها<sup>۱</sup> بدینسو هیچگاه خدایان اینچنین سیراب نبوده‌اند. گفتن اینکه مؤمنین از این امر رنج نمی‌بردند، بی‌انصافی محض خواهد بود. چرا، رنج می‌بردند اما بدان ایمان داشتند. آه! ای برادران بیچاره و انسان من، برای کدامین کس رنج بنفسه آیتی از پروردگار است!... خانم و آقای ابیه نیز همچون بقیه رنج می‌بردند و همانند آنها نیز پرستش می‌کردند. اما از یک نوجوان یک‌چنین‌ایثار دل‌واحساسات و عقل را نمی‌توان انتظار داشت. پی‌یر دلش می‌خواست لااقل بداند که چه چیزی او را تحت انقیاد خویش در می‌آورد. چقدر سؤال برایش مطرح بود! سؤالاتی که نمی‌توانست آنها را طرح کند. چرا که سرآغاز هر سؤال این‌چنین بود: «اما اگر به آن ایمان نداشته باشم چطور؟» - همین هم کفر و الحاد بود - نه، او نمی‌توانست حرفی بزند. اگر لب می‌گشود با تحیری حاکی از وحشت و انزجار، با شرم و ناراحتی او را می‌نگریستند. و چون پی‌یر سنین شکل‌گیری را می‌گذراند، سنینی که در آن، روح با غشاء بیش از حد لطیف و شکننده‌اش در اثر کمترین وزشی که از خارج بر او می‌شود چین بر می‌دارد و، لرزان، زیر سرانگشتان نامرئی آن شکل می‌گیرد - این بود که خود را پیشاپیش مغموم و شرمنده می‌یافت.

۱. Aztèques : از قدیمیترین اقوام مکزیک.

آه! آن دیگران چگونه ایمان داشتند! (اما آیا براستی همه آنها ایمان داشتند؟) پس چه می‌کردند؟ - این را نمی‌شد از آنها سؤال کرد. «ایمان نداشتن»، به تنهایی، آنهم درمیان جمعی که همه ایمان دارند، بدان می‌ماند که آدمی فاقد عضوی باشد، عضوی احتمالاً زائد اما بهر حال عضوی که همه آنرا دارند؛ و انسان که خجالت می‌کشد، عریانی خود را از چشمها پنهان می‌سازد.

تنها کسی که می‌توانست اضطراب‌های پسر جوان را دریابد، برادر بزرگتر او بود. پی‌یر نسبت به فیلیپ همان احساس ستایشی را داشت که غالباً کوچکترها نسبت به بزرگترها، اعم از برادر یا خواهر، در دل دارند (و حسودانه آنها پنهان می‌کنند)؛ خواهر یا برادر بزرگتر، این همراه بیگانه - حتی گاه رؤیای زمانی موهوم - که در نظر آنان رؤیای آنچه را که آرزو دارند بشوند و دوست بدانند، تحقق می‌بخشد: شور و حال‌های عفیفانه و تیرگی‌ها و ابهام‌های آینده با جریانهای آشفته آن. برادر بزرگتر این احترام ساده دلانه را احساس کرده و از آن برخود بالیده بود. تا همین چندی پیش می‌کوشید تا آنچه را که در ضمیر برادر کمتر می‌گذرد، بخواند و با حزم و احتیاط برای او تشریح کند: چون او با اینکه از پی‌یر مقاومتر و نیرومندتر بود معذک از همان خمیر مایه خالصی سرشته شده بود که در نزد بهترین مردان، چیزی از زن را در خود نهفته دارد و از آن شرمنده نیز نیست. اما جنگ فرا رسیده بود و او را از زندگی شغلی، از

مطالعات علمی، از رؤیاهای بیست سالگی و نیز از صمیمیتش با برادر جوانتر به زور جدا کرده بود. در آن پندارگرایی سرمستانه نخستین روزها، همچون پرنده‌ای دیوانه همه چیز را رها نموده و خویشتن را به فضا پرتاب کرده بود، با این توهم قهرمانی و عبث که چنگال‌ها و منقارش به جنگ پایان داده و صلح را بر زمین حکمفرما خواهند کرد. پرنده کبیر از آن هنگام به بعد دو یا سه بار به آشیانه بازگشته بود؛ و هر بار - افسوس - با پرهایی بیش از پیش ریخته. فیلیپ اوهام و پندارهای بسیاری را بدور ریخته بود اما خود را سرافکنده‌تر از آن می‌یافت که به این امر اذعان کند. از اینکه در گذشته به این اوهام اعتقاد داشته است شرمنده بود. بلاهت ندیدن زندگی بدانسان که هست! و اکنون بشدت برآن بود که زندگی خود را از هر امید و آرزویی بپیراید و به هر اندازه هم که سخت و مرارت آمیز باشد، بپذیردش. او فقط خود را مجازات نمی‌کرد؛ رنجی بدطینت او را بر آن می‌داشت تا پندارهای خویش را در دل برادر جوانتر - جایی که آنها را باز می‌یافت - به کیفر رساند. در نخستین بازگشت، وقتی پی‌یر با آن روح اسیرش که در آتش اشتیاق می‌سوخت، بسوی برادر شتافته بود، همان دم از استقبال او خشکش زده بود. بی‌تردید فیلیپ مانند همیشه مهربان بود اما لحنش به طنزی تلخ و نامشخص آغشته گشته بود. همه سؤالی که به ذهن پی‌یر هجوم آورده بودند بلافاصله به عقب رانده شدند. فیلیپ این سؤالات را احساس می‌کرد

و با يك كلمه يا يك نگاه همه آنها را نابود می نمود. بعد از دو یا سه بار پیشقدم شدن، پییر با دلی فشرده خود را کنار کشید. دیگر برادرش را باز نمی شناخت.

اما آن دیگری برادر کوچکتر را بیش از حد باز می شناخت. در او کسی را می دید که خود در گذشته بوده و اکنون دیگر نمی توانست باشد. پییر را و امید داشت که تاوان دهد. بعداً از کار خود پشیمان می شد اما تأسف خویش را بروز نمی داد و اینکار را دوباره از سر می گرفت. هر دو رنج می بردند؛ و سوء تفاهمی بس رایج باعث می شد تا رنجی تقریباً یکسان، که قاعدتاً می بایست آنان را بهم پیوند دهد، برعکس از هم دورشان کند. تنها تفاوتشان در این بود که برادر بزرگتر رنجش را به رنج برادر نزدیک می یافت اما پییر خود را با رنج خویش تنها می دید و کسی را هم نمی یافت تا راز دل خویش را با او در میان نهد.

چرا به همسالان خویش، به همکلاسی هایش رو نمی آورد؟ ظاهراً چنین بنظر می رسید که این جوانان می بایست بهم نزدیک تر شده و برای یکدیگر متقابلاً تکیه گاهی باشند. ولی به هیچ وجه چنین نبود، بلکه درست برعکس، تقدیری شوم آنانرا از هم می پراکند و باعث می شد به گروه های کوچک تقسیم شوند و حتی در درون این گروه های کوچک نیز خویشتن دار و دور از هم باشند. عامی ترین این جوانان، مغروق و با چشمانی بسته در پمپاش پمپاش جریان جنگ قرار داشتند. اکثریتی عظیم از

آنان از این جریان دوری می‌گزیدند و هیچگونه پیوندی بین خود و نسل‌های گذشته احساس نمی‌کردند؛ اینان هیچیک از سوداها، امیدها و نفرتهای نسل‌های پیشین را نداشتند؛ همچون گرسنگانی که سیران را می‌نگرند، در مبارزه‌ای جنون‌آمیز شرکت می‌جستند.

اما علیه جنگ چه کاری از دست آنان ساخته بود؟ بسیاری از ایشان دست به انتشار مجلاتی زده بودند که شعله‌میرای حیاتشان، به علت فقدان هوا، در نخستین شماره‌ها به خاموشی گرائیده بود؛ سانسور خلاء ایجاد می‌نمود؛ تمامی اندیشه‌فرانسه در زیر سرپوشی فاقد هوا محبوس‌گشته بود. متشخص‌ترین این جوانان، آنهایی که ضعیف‌تر از آن بودند که طغیان کنند و نیز در عین حال مغرورتر از آنکه لب به ناله بگشایند، خود از پیش بخوبی می‌دانستند که گردن به تیغ جنگ خواهند سپرد. درانتظار فرا رسیدن لحظه‌عزیمت به مسلخ، هر یک برای خویش و در سکوت، با اندکی تحقیر و طنزی بسیار، می‌نگریستند و داوری می‌نمودند. عکس‌العملی حاکی از تحقیر نسبت به طرز تفکر عوام‌الناس، آنان را بسوی نوعی خودستایی فکری و هنری سوق می‌داد، — بسوی نوعی احساس‌گرایی ایدئالیستی که در آن «خویشتن» مورد تعقیب فرد، حقوق خویش را از جامعه انسانی می‌طلبید. و چه جامعه مضحکی! جامعه‌ای که برای جوانانش تنها در سیمای آن قتلی تجلی می‌یافت که بطور دسته‌جمعی صورت گرفته و بدان تمکین گشته بود! تجربه‌ای زودرس پندارهای این جوانان را

بی‌ارزش می‌ساخت: آنان به ارزش واقعی این پندارها در نزد نسل بزرگتر از خود پی برده بودند و خود آنها هم که به این افکار غلط معتقد نبودند تاوان آنها با زندگی خویش می‌پرداختند. در اعتماد آنان نسبت به انسان، بطور کلی، حتی نسبت به همسالانشان، خللی پدید آمده بود. وانگهی در اینروزها اطمینان کردن هم گران تمام می‌شد! هر روز خبرهایی می‌رسید حاکی از راپرت افکار و عقاید و گفتگوهای خصوصی توسط يك خبرچین میهن پرست! خبر چین‌هایی که قدرت حاکمه حمیت آنانرا در اینکار تحریک نموده و مورد تکریم قرار می‌داد. بدین‌جهت این جوانان بواسطهٔ یأس، تحقیر، احتیاط و به علت آن احساس درویش‌مآبی که از انزوای روحی خویش داشتند، به ندرت به یکدیگر اطمینان می‌نمودند.

پی‌یر، اوراسیو<sup>۱</sup> را که هملت‌های کوچک هجده ساله جستجویش می‌کنند، نزد آنان نمی‌یافت. اگر او از تسلیم اندیشهٔ خویش به افکار عمومی (این زن هرجایی) اکراه داشت، درعین‌حال نیازمند آن بود که اندیشه‌اش را به روح‌های برگزیدهٔ خویش پیوند دهد. او حساس‌تر از آن بود که بتواند به خود اکتفا کند. از رنج دیگران رنج می‌برد. رنجی که با بار اندوهش او را خرد می‌کرد و پی‌یر نیز در آن غلو می‌نمود: — چرا که اگر بشریت علیرغم همه چیز این رنج را تحمل می‌کند، بدان علت است که پوستی

۱. Horatio : یکی از شخصیت‌های تراژدی هملت اثر

کلفت‌تر از پوست يك جوان نورس دارد - اما چیزی که پی‌یر در آن غلو نمی‌کرد و حتی بیش از رنج انسانها او را خرد می‌نمود، حماقت ایشان بود.

رنج بردن یا جان باختن مشروط بر آنکه معنایی در آنها باشد، دشوار نیست. فداکاری نیکوست اما به شرط آنکه علت آن فهمیده شود. ولی برای يك نوجوان، جهان و آشوب هایش چه معنایی دارند؟ او اگر سالم و صمیمی باشد، در این جدال ابلهانه ملتها که رو در روی هم قرار گرفته و همانند قوچ‌هایی ابله بسوی مفاکی می‌روند که همه در آن فرو خواهند غلطید، به چه چیز می‌تواند دل بندد؟ وقتی راه به روی همه باز است این‌جنون نابود کردن خود به دست خویش برای چیست؟ چرا این میهن‌های کبر و نخوت، این حکومت‌های غارت و چپاول و این ملتها که کشتن را چون وظیفه‌ای به آنان می‌آموزند! چرا همه جا کشتار در میان انسان‌ها؟ چرا این انسانها یکدیگر را می‌بلعند؟ چرا کابوس این زنجیر غول‌آسا و بی انتهای زندگی که در آن هر يك از حلقه‌ها دندانهایش را در حلقوم دیگری فرو برده، از گوشت تن او تغذیه می‌کند، از رنجش، شادی و از مرگش، زندگی؟ چرا ستیزه؟ چرا رنج؟ چرا مرگ؟ چرا زندگی؟ چرا؟ چرا؟...

آن شب وقتی کودک به خانه بازگشت این «چرا» دیگر وجود نداشت.

با این وجود چیزی تغییر نکرده بود. پی‌یر در اطلاق  
مملو از کاغذها و کتابهایش بود. اطرافش همان صداهای  
آشنا بودند: در خیابان، صدای آژی‌ری که رفع خطر را اعلان  
می‌نمود، روی پله‌ها، پرچانگی رضایت آمیز مستأجرین  
که از زیرزمین درآمد‌اند و در طبقه بالا، صدای گردش  
مالیخولیایی پیرمرد همسایه که از ماهها پیش در انتظار  
فرزند مفقود الاثر خود بود. — معذالك دیگر اثری از آن  
دغدغه‌های به کمین نشسته که خود آنها را بر جای  
نهاده بود، در اطلاق دیده نمی‌شد.

گاه اتفاق می‌افتد که کوکی نامیزان، نوایی ناهنجار  
تولید می‌کند و روح را به تشویش می‌افکند، تا اینکه  
نغمه‌ای بدان افزوده شده و موجبات تلفیق عناصر ناساز  
یا سخت نامتجانس با یکدیگر را فراهم می‌آورد. درست  
نظیر میهمانانی که همدیگر را نمی‌شناسند و منتظرند  
تا بهم معرفی شوند. آنگاه دردم، فاصله‌ها از میان برخاسته  
و الفت و هماهنگی از شخصی به شخص دیگر جریان  
می‌یابد. تماسی نامحسوس و نه چندان گرم موجب این



تحول روحی گشته بود. پی‌یر از علت این تغییر آگاه نبود؛ قصد تجزیه و تحلیل آنرا هم نداشت. اما احساس می‌کرد که خصومت معمول وقایع بطور ناگهانی تخفیف یافته است. سر دردی جانکاه از ساعت‌ها پیش در جان آدمی خانه می‌کند: ناگهان انسان متوجه می‌شود که دیگر دردی وجود ندارد؛ چگونه فروکش کرده است؟ حداکثر اینکه گنجگاه‌ها از خاطره درد زنگ می‌زنند... پی‌یر نسبت به این آرامش جدید بی‌اعتماد بود. ظنین بود که مبادا در پی توقیفی کوتاه، بازگشت بیرحمانه‌تر درد تازه نفس را در خود نهفته باشد. او آن فراغتی را که مولود هنر است از پیش می‌شناخت. وقتی تناسب الهی خطوط و رنگها به چشم راه می‌یابد، یا آن هنگام که درون دستگاه شاد و نغمه‌ساز، بازی زیبا و متنوع میزان‌ها - که طبق قوانین الحان هماهنگ، از هم گسسته و بهم می‌پیوندند - صورت می‌پذیرد، انسان احساس آرامش کرده و غرق شادی می‌شود. اما این فروغی است که از بیرون می‌آید؛ گویی از آفتاب دور دستی است که آتشش ما را، فسون شده، بر فراز زندگی معلق نگاه می‌دارد. این فقط لحظاتی چند دوام دارد. سپس انسان دوباره سقوط می‌کند. هنرهرگز چیزی جز فراموشی گذرای واقعیت نیست. پی‌یر با وحشت در انتظار چنین یأس و سرخوردگئی بود. ولی روشنائی، این بار از درون نشأت می‌یافت. چیزی از زندگی فراموش نشده بود. اما همه چیز با هم هماهنگ می‌شدند. خاطرات او، افکار جدیدش، حتی اشیاء، کتابها و کاغذها جان

یافته و آن جذبه‌ای را که ازدست داده بودند، باز می‌یافتند. ماه‌ها بود که رشد فکری پی‌یر همچون درخت جوانی که سرمای بیگانه بهاره آنرا در اوج شکوفایی پژمرده باشد، تحت فشار قرار داشت. او جزو آن جوانان زرنگی نبود که از تسهیلات تحصیلی موجود برای طبقات جوان در آستانهٔ احضار به خدمت و وظیفه، سود می‌جستند تا شتابزده و زیر نگاه اغماض آلود ممتحنین مدرکی به چنگ آورند. آن حرص یأس آلود را هم نداشت که مرد جوان با احساس آه، هنگام نزدیکی مرگ، دو لقمه یکی و شتابزده به بلع معلوماتی می‌پردازد که هرگز در زندگی امکان واری آن‌ها را نخواهد یافت. احساس وقفه ناپذیر آن خلأیی که در آخر کار بود، خلأ نامشهود، خلأیی که همه جا در پس پندار پوچ و بیرحمانهٔ دنیا نهفته بود، همهٔ جهش‌های او را متوقف می‌ساخت. بسوی اندیشه و یا کتابی می‌شتافت و بعد نومید و سرخورده باز می‌ایستاد: این کار چه نتیجه‌ای دارد؟ فایدهٔ آموختن چیست؟ اگر قرار است انسان همه چیز را از دست بدهد، همه چیز را پشت سر خود برجای گذارد و اگر هیچ چیز به او تعلق ندارد، غنی شدن به چه کار می‌آید؟ برای آنکه علم و عمل معنایی داشته باشند لازم است که زندگی معنایی داشته باشد. هیچیک از تلاشهای اندیشه‌اش یا تمناهای دلش تاکنون به یافتن این معنا توفیق نیافته بودند. — و حال، خود بخود، این معنی پیدا شده بود... زندگی معنایی داشت... چه معنایی؟ — و هنگامی که پی‌یر به جستجو برخاست تا دریابد

که این لبخند درونی از کجا نشأت می‌گیرد، همان دهان  
نیم‌بازی را دید که لبهای او در آتش اشتیاق بوسیدن  
آنها می‌سوخت.

این شیفتگی خاموش، بدون تردید در مواقع عادی دوام نداشت. در این وقت از نوجوانی که انسان دلباخته خود عشق است، عشق را در همه نگاه‌ها می‌خواند؛ دل که حریص و ناپایدار است آنرا در همه کس می‌جوید و هیچ چیز او را مجبور نمی‌کند تا درجایی ثابت بماند: هنوز در طلیعه روز خویش قرار دارد.

اما امروزه، روزها کوتاهند: باید عجله کرد. دل مرد جوان به همان اندازه که فرصت را از دست داده بود، عجله داشت. شهرهای بزرگ که از دور به سرزمین‌های آتش فشانی جوشان از شهوت شباهت دارند، روح‌های پر طراوت و تن‌های عفیفی را در خود پناه می‌دهند. چه بسیار پسران و دخترانی که عشق را احترام نهاده و تا هنگام ازدواج، احساسات خویش را بکر نگاه می‌دارند. حتی در محیط‌های اعیانی و متشخص که کنج‌کاوی ذهنی بگونه‌ای زودرس برانگیخته می‌شود چه مایه نادانی‌های عجیب که در لیچارگویی‌های يك دختر خوشگذران یا فلان دانشجویی که همه چیز را می‌شناسد و هیچ چیز را درك

نمی‌کند، نهفته است! در دل پاریس، جزیره‌هایی از ساده‌دلان، باغ‌های کوچک رهبانی و چشمه‌سارانی بی‌آلایش وجود دارند. پاریس اجازه می‌دهد تا ادبیاتش به او خیانت کند. کسانی که بنام اوسخن می‌گویند، آلوده‌ترین ساکنانش هستند. و گذشته از آن همه خوب می‌دانیم که نوعی ملاحظه بیجا از دیگران غالباً مانع از آن می‌شود که پاکدامن‌ها به معصومیت خویش اعتراف کنند. پی‌یر هنوز عشق را نمی‌شناخت؛ و حال به نخستین نداهای آن خویشتن را تفویض نموده بود.

بر شیفتگی اندیشه او چیز دیگری نیز افزوده می‌شد و آن اینکه عشق زیر سایه مرگ چشم به جهان گشوده بود. در لحظاتی از تشویش و دلهره که تهدید بمب‌ها را بر فراز سر خویش احساس می‌کردند و تصویر خونین انسان مثله شده دل‌هایشان را در چنگال خویش می‌فشرد، دست‌هایشان همدیگر را جسته بودند و هر دو لرزش تن هراسان یکدیگر و نیز، در عین حال، تسلی مهرآگین دوست ناشناخته را احساس کرده بودند. فشارگریزنده دست‌ها! یکی از آنها، دست مرد، می‌گوید: «به من تکیه کن!» - و آن دیگری، مادرانه، ترس را به کناری می‌نهد تا بگوید: «پسرکم!»

هیچیک از این حرف‌ها نه گفته و نه شنیده شده بودند. ولی همین نجوای درونی، روح را به مراتب بیش از کلمات این پرده‌شاخ و برگ که اندیشه را زیر ظاهری فریبنده پنهان می‌کند - به تصرف خویش درمی‌آورد. پی‌یر

می‌گذاشت تا این زمزمه، همچون آوای زنبوری طلایی که در سایه روشن روح موج می‌زند، برایش لالایی بخواند. اندوه شیرین و جدید، روزهایش را کمرخ و بی‌حال می‌نمود. دل تنها و برهنه‌اش آرزوی گرمای آشیانه را داشت.

در این نخستین هفته‌های ماه فوریه، پاریس ویرانه‌های آخرین حمله هوایی را می‌شمرد و زخمهای خویش را می‌لیسید. مطبوعات که مانند سگی به زنجیر کشیده شده بودند، پارس کرده و به مقابله به مثل دعوت می‌نمودند و بقول «مردی که به زنجیر می‌کشید»<sup>۱</sup> حکومت با خود فرانسویان می‌جنگید. فصل محاکمه متهمین به خیانت آغاز می‌گشت. نمایش مرد بینوایی که می‌کوشید تا از خود در برابر دادستان که سرسختانه خواستار مرگ او بود، دفاع کند، اعیان پاریس را سرگرم می‌نمود. اعیانی که چهار سال جنگ و ده میلیون کشته‌ای که در پشت صحنه به خاک غلطیده بودند، عطش نمایش آنها را فرو نشانده بود.

اما نوجوان کاملاً مجذوب آن میهمان رموزی بود

۱. "L'Homme Qui Enchainait" : اشاره به روزنامه *L'Homme Enchainé* (انسان به زنجیر کشیده شده). این روزنامه که نام اصلی آن *L'Homme Libre* (انسان آزاد) بوده است، بین ۷ اکتبر ۱۹۱۴ تا ۱۷ نوامبر ۱۹۱۷ به عنوان اعتراض به مانسور تحت عنوان *L'Homme Enchainé* و به سردبیری ژرژ کلمانسو منتشر شد. (مترجم)

که بدیدنش آمده بود. چه نیروی عجیبی است در این  
تصاویر عشق که در عمق اندیشه نقش بسته و در عین حال  
حد و رسمی ندارند! پی‌یر قادر نبود چگونگی خطوط  
چهره، رنگ چشمها و یا طرح لبهای او را توصیف کند.  
فقط هیجان ناشی از آنها را در خویش احساس می‌نمود.  
همه تلاشهایش برای مشخص نمودن چهره او نتیجه‌ای  
جز بی‌شکل کردن آن نداشتند. وقتی هم که در خیابانهای  
پاریس به جستجوی او پرداخت، نتیجه بهتری عایدش  
نشد. هر لحظه چنین بنظرش می‌آمد که او را می‌بیند: يك  
لبخند، پشت گردنی سپید و جوان و فروغی در چشم‌ها. و  
آنگاه تپش قلبش شدت می‌یافت. میان این تصاویر گریزان  
و آن سیمای واقعی که او در جستجویش بود و می‌پنداشت  
که دوستش دارد، هیچ تشابهی وجود نداشت. آیا واقعاً  
دوستش داشت؟ بله، واقعاً؛ و به همین دلیل هم بود که او  
را همه جا و در همه چهره‌ها می‌دید. چرا که او تماماً  
لبخند است، روشنایی است، زندگی است. و سیمای  
حقیقی‌ش فقط نشانه‌ای خواهد بود. اما انسان برای  
در آغوش کشیدن و تصاحب عشق نیازمند این نشانه است.  
حتی اگر دیگر هرگز او را نمی‌دید باز می‌دانست که  
او هست، و می‌دانست که او همان آشیانه است. بندری  
است در طوفان. فانوسی است در شب. Stella Maris Amor<sup>۱</sup>  
ای عشق، به هنگام مرگ بر بالین ما باش!...

---

۱. عشق، ستاره دریاست.

کنار سن<sup>۱</sup>، از مقابل انستیتو<sup>۲</sup> عبور می‌کرد و با بی توجهی بساط معدود کتابفروشان دوره گردی را می‌نگریست که هنوز به حرفه خویش وفادار مانده بودند. پایین پله‌های پن دزار<sup>۳</sup> بود. وقتی سرش را بلند کرد کسی را که در انتظارش بود، دید. یک ورق مقوای نقاشی زیر بغل داشت و همچون غزال کوچکی از پله‌ها پایین می‌آمد، حتی لحظه‌ای درنگ نکرد؛ به دیدارش شتافت و در حینی که پله‌ها را بسوی او که پائین می‌آمد، بسالا می‌رفت، نگاهشان برای نخستین بار به یکدیگر افتاد و در هم نفوذ کرد. هنگامیکه به مقابل او رسید، ایستاد و سرخ شد. دختر هم وقتی که با حیرت سرخ شدن او را دید، سرخ شد. پیش از آنکه پی‌یر نفسی تازه کند، قدم‌های آن غزال

---

۱. رود Seine

۲. Institut : مجموعه پنج فرهنگستان فرانسه: فرهنگستان علوم اخلاقی و سیاسی، فرهنگستان علوم، فرهنگستان فرانسه، فرهنگستان هنرهای زیبا، فرهنگستان ادبیات.

۳. Pont des Arts یکی از پل های روی رود سن.



کوچک او را پشت سر نهاده بودند. وقتی نیروی خویش را باز یافت و بسوی دیگر نظر انداخت، او در خم ساختمانی که پنجره طاقی آن مشرف به خیابان سن می‌شد، از نظرها محو می‌گشت. پی‌یر در صدد تعقیب او بر نیامد. در حالیکه به نرده کنار پل تکیه کرده بود، نگاه او را در رودخانه‌ای که جاری بود، می‌دید. برای چند صباحی دلش خوراکی تازه یافته بود... (ای جوانان عزیز و ابله!)...

يك هفته بعد، پی‌یر در باغ لوگزامبورگ که خورشید آنرا از صفای زرین خویش آکنده بود، پرسه می‌زد. فوریه‌ای بشاش در این سال مرگبار و غم افزا! غرق در رؤیا، با چشمانی باز و در حالیکه معلوم نبود آنچه را که پیش چشم دارد در رؤیا می‌بیند یا آنچه را که در عالم رؤیا می‌گذرد بچشم می‌بیند، در نوعی سستی آزمند، بگونه‌ای مبهم خوشبخت، تیره بخت، دل‌باخته، به همان اندازه آغشته به مهر و محبت که به نور خورشید، با نگاهی بی‌توجه، لبخند زنان قدم می‌زد. لب‌های بی‌اختیار تکان می‌خوردند و کلماتی بی‌ربط، شاید ترانه‌ای را می‌خواندند. پی‌یر به زمین نگاه می‌کرد. ناگاه احساس نمود که لبخندی، همچون خش‌خش پرواز کبوتری از کنارش گذشت. پشت سرش را نگاه کرد و متوجه شد که تازه از کنار او گذشته است و درست در همین لحظه، دخترک همچنان که راه می‌رفت، لبخند زنان سرش را برگرداند تا او را نگاه کند. پی‌یر هم دیگر تردیدی به

### 1. Luxembourg

خود راه نداد، درحالیکه دستهای خود را تقریباً به طرف او دراز کرده بود بسویش رفت و اینکار را با آنچنان جهش حاکی از جوانی و ساده دلی انجام داد که دختر نیز ساده و بی پیرایه به انتظار او ایستاد. پی‌یر عذرخواهی نکرد. آن دو به هیچ وجه خود را معذب نمی‌یافتند. بنظرشان چنین می‌آمد که گفتگویی از پیش آغاز شده را ادامه می‌دهند.

پی‌یر گفت:

— مسخره‌ام می‌کنید؛ کاملاً حق دارید!  
 — من مسخره نمی‌کنم. — (صدایش هم‌مثل قدمهایش نرم و با روح بود.) — شما بودید که باخودتان می‌خندیدید؛ من وقتی شما را دیدم، خندیدم.

— واقعاً می‌خندیدم؟

— هنوز هم می‌خندید.

— حالا می‌دانم چرا.

دختر از او نخواست تا بگوید چرا می‌خندد. با هم به قدم زدن پرداختند. هر دو احساس خوشبختی می‌کردند.  
 دختر گفت:

— خورشید کوچولوی زیبا!

— نوبهار!

— به همین بود که چند لحظه پیش لبخند می‌زدید؟

— نه فقط به این بلکه به شما هم.

— دروغگوی کوچولو! بدجنس! شما که مرا نمی‌

شناسید.

- اگر بشود چنین گفت! درست نمی‌دانم چند بار ولی ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم!
- با این دفعه می‌شود سه بار.
- آه! پس یادتان هست!... خودتان می‌بینید که ما آشنایان قدیمی هستیم.
- بیایید درباره‌ آن صحبت کنیم!
- کاملاً موافقم. این همان چیزی است که من می‌خواهم... آه! بیایید يك دقیقه آنجا بنشینیم! میل دارید؟ کنار آب، هوا خیلی با صفاست! (نزدیک آب‌نمای گالاته<sup>۱</sup> بودند. بناها روی آب‌نما را با برزنت می‌پوشاندند تا از آسیب بمب‌ها محفوظ بماند.)
- نمی‌توانم، به تراموای نخواهم رسید...
- دختر گفت چه ساعتی است و پی‌یر به او قبولاند که هنوز بیش از بیست و پنج دقیقه فرصت دارد.
- بله وقت داشت اما می‌خواست قبلاً عصرانه خود را هم از مغازه‌ای در نبش کوچه راسین<sup>۲</sup> که نان‌های کوچک و خوشمزه‌ای می‌فروشد، بخرد. پی‌یر قرص نانی از جیبش درآورد:
- البته نه خوشمزه‌تر از این... شما میل ندارید؟...
- دختر خندید و مردد ماند. پی‌یر نان را در دست او نهاده و دستش را در دست خود نگاه داشت.
- نمی‌دانید چقدر باعث خوشحالی من خواهید شد!...

۱. Galatée : (اساطیر یونان) الهه زیبایی و از فرشتگان دریا.

2. Racine

بیایید، بیایید بنشینید! ...  
 او را بسوی نیمکتی برد که در وسط معبر مشجر  
 پیرامون حوض قرار داشت.  
 — یک چیز دیگر هم دارم ...  
 یک قطعه شکلات از جیب خود درآورد.  
 — شکمو! ... دیگر چه دارید؟  
 — فقط شرمنده‌ام از اینکه شکلات بسته بندی نشده  
 است.

— بدهید، بدهید به من! ... جنگ است.  
 پی‌یر او را حین خوردن شکلات تماشا می‌کرد.  
 — برای اولین بار دارم فکر می‌کنم که جنگ محاسنی  
 هم دارد.  
 — اه! راجع به آن صحبت نکنیم! بس که ملال‌آور است!  
 پی‌یر با اشتیاق گفت:  
 — بله دیگر هیچوقت درباره آن صحبت نخواهیم کرد.  
 (هوا ناگهان سبک شده بود).  
 دختر گفت:

— این گنجشک‌ها را نگاه کنید که دارند آبتنی  
 می‌کنند. (گنجشک‌هایی را که لب حوض خود را تمیز  
 می‌کردند، نشان داد).  
 — بگویید ببینم، پس با این حساب شما آنروز (پی‌یر  
 افکار خود را دنبال می‌نمود)، آنروز عصر مرا داخل مترو  
 دیدید؟  
 — البته.

— ولی شما که اصلاً به من نگاه نکردید... تمام مدت  
آنطرف را نگاه می کردید!... هفرمایید، درست مثل همین  
الان... (پییر او را از نیمرخ درحالی که نان می جوید و  
با نگاهی شیطننت آمیز مقابل خویش را می نگریست،  
می دید.)

— کمی هم به من نگاه کنید!... آنجا به چه چیز نگاه  
می کنید؟

سرش را برنگرداند. پییر دست راست او را گرفت.  
نوک انگشت سبابه اش از پارگی دستکش دیده می شد.  
— به چه چیز نگاه می کنید؟

— به شما که دستکش مرا نگاه می کنید... می شود  
لطف کنید و بیش از این آنرا پاره نکنید. (پییر ناخودآگاه  
داشت سوراخ دستکش را گشاد می کرد.)  
آه! معذرت می خواهم... ولی شما اصلاً چطور  
توانستید ببینید؟

پاسخی نداد؛ اما پییر در آن نیمرخ تمسخرآلود،  
خنده او را از گوشه چشمش دید.  
— آه! ای حيله گر!

— اینکار خیلی ساده است. همه همین کار را می کنند.  
— اگر من بودم نمی توانستم.

— خب سعی کنید!... شما چشمهایتان را کج و کوله  
می کنید.

— هیچ وقت قادر به چنین کاری نخواهم بود. برای  
دیدن باید رو در رو و بسادگی نگاه کنم!

— ولی نه به این سادگی!  
 — بالاخره چشم‌های شما را دیدم.  
 همدیگر را درحالی‌که به آرامی می‌خندیدند،  
 نگریستند.

— اسم شما چیست؟  
 — لوس.  
 — چه اسم قشنگی، قشنگ مثل این روز!  
 — و اسم شما؟  
 — پی‌یر... نامی کاملاً متداول.  
 — نام یک آدم خوب و درستکار که چشمانی عفیف و  
 درخشان دارد.

— مثل چشم‌های من.  
 — از لحاظ درخشان بودن، بله چشم‌های شما درخشان  
 هستند.

— به خاطر آنست که به لوس نگاه می‌کنند.  
 — لوس!... باید گفت: «دوشیزه».

— نه.

— نه؟

(پی‌یر سرش را تکان داد.)

— شما «دوشیزه» نیستید، لوس هستید و من هم پی‌یر  
 هستم.

دست در دست هم داشتند؛ و بی‌آنکه یکدیگر را نگاه  
 کنند، درحالی‌که به آسمان آبی ملایمی که از خلال شاخه‌های  
 برهنه درختان دیده می‌شد می‌نگریستند، از سخن گفتن

باز ایستادند. موج اندیشه هایشان از طریق دستها به هم می‌آمیخت.

لوس گفت:

— دیشب، هر دو می‌ترسیدیم.

— بله، خوب بود.

(فقط بعدها بود که هر کدام از گفتن اینکه آن دیگری

به چه می‌اندیشید، خندیدند.)

(با شنیدن صدای زنگ ساعت، لوس ناگهان دستش

را از دست او بیرون آورد و از جای خود بلند شد.

— آه! فقط به اندازه کافی وقت دارم...

با هم براه افتادند، با آن قدم‌های سریع و کوچکی که

دختران پاریسی آنقدر زیبا بر می‌دارند و این کارشان

چنان راحت بنظر می‌رسد که انسان بی‌آنکه تند راه

رفتیشان را ببیند به سرعت آن می‌اندیشد.

— غالباً وقتتان را اینجا می‌گذرانید؟

— بله، هر روز. ولی بیشتر آنسوی خاکریز. (باغ را

نشان داده و به درختان و اتوا اشاره می‌کند.) الان دارم از

موزه می‌آیم. (پی‌یر به مقوایی که در دست او بود نگاه

کرد.)

— نقاش؟

لوس جواب داد:

— نه، این کلمه خیلی خیلی بزرگ است. فقط يك

نقش و نگارکش كوچك.

— برای چه، برای سرگرمی؟  
 — آه! نه! برای پول!  
 — برای پول!  
 — زشت است که انسان برای پول کار هنری بکند،  
 اینطور نیست؟  
 — خصوصاً تعجب‌آور است که انسان بی‌آنکه نقاشی  
 بداند، از راه نقاشی کردن پول درآورد.  
 — اتفاقاً فقط برای همین نقاشی می‌کنم. دفعه بعد  
 پرایتان توضیح خواهم داد.  
 — یکبار دیگر باز با هم لب چشمه عصرانه خواهیم  
 خورد.  
 — ببینیم چه پیش می‌آید. اگر هوا خوب بود.  
 — اما این بار زودتر خواهید آمد؟ اینطور نیست؟...  
 حرف بزنید... لوس...  
 (داخل ایستگاه بودند. دختر روی رکاب تراموای  
 پرید.)  
 — جواب بدهید، حرف بزنید، خورشید کوچک...  
 لوس پاسخی نداد؛ ولی هنگامیکه تراموای براه افتاد  
 پلک‌هایش را به نشانه موافقت بر هم نهاد و پی‌یر روی  
 لبهای او — بی‌آنکه چیزی بگویند — خواند:  
 — بله پی‌یر.  
 هر دو همچنان که می‌رفتند با خود فکر می‌کردند:  
 — خنده دار است، آدم‌ها امشب چقدر راضی بنظر  
 می‌رسند.



هر دو بی آنکه متوجه آنچه روی داده بود باشند، لبخند می‌زدند. فقط می‌دانستند که آنرا دارند، در دستش گرفته‌اند، متعلق به آنهاست. چه چیز را؟ هیچ. امشب غنی هستند!... وقتی به منزل بازگشتند، با نگاهی مشفقانه خود را، همچون دوستی، در آینه نگریستند. به خود می‌گفتند: «نگاهش به تو بود». زود بخواب رفتند، از پا افتاده بودند. از چه چیز؟ از يك خستگی مطبوع و دلپذیر. وقتی لباسهایشان را در می‌آوردند با خود فکر می‌کردند: — آنچه اکنون خوب است، اینست که فردایی وجود دارد.

فردا!... آیندگان به دشواری قادر خواهند بود تا آنچه را که این کلمه - در چهارمین سال جنگ - از نومیدی خاموش و اندوه بی پایان در ذهن ماتداعی می نمود، مجسم کنند... چه خستگی و انزجاری! چند بار امیدها برباد رفته بودند! صدها فردا، شبیه دیروز و امروز، از پی هم می آمدند. همه به یکسان محکوم به نیستی و انتظار، انتظار عدم. زمان دیگر ارزشی نداشت. سال به يك ستیکس<sup>۱</sup> شباهت داشت که زندگی را در حلقه آبهای سیاه و لجن آلود خویش که تموجی تیره داشته و راکد بنظر می رسند، می فشارد. فردا؟ فردا مرده است.

در قلب آن دو کودک، فردا احياء گشته بود. فردا بار دیگر آن دو را نشسته در کنار آن آب نما باز یافت و نیز فرداهایی که بدنبال آن آمدند. - هوای خوش نیز این ملاقاتهای بسیار کوتاه را که هر روز اندکی طولانی تر می شدند، تسهیل می نمود. هر کدام عصرانه خود را همراه

---

۱. Styx (اساطیر یونان): نام مردابی در دوزخ که آبهای

تیره دارد.

می‌آوردند تا لذت مبادله آنرا با هم، داشته باشند. حالا دیگر پی‌یر مقابل درب موزه منتظر می‌شد. یکروزخواست نقاشی‌هایش را ببیند. لوس با اینکه به آنهانی‌بالی‌د از نشان‌دادنشان امتناعی نکرد. کارهایش عبارت بودند از بازآفرینی تابلوهای مشهور، یا قطعاتی از آنها، يك گروه، يك صورت و یا يك بالاتنه، در ابعاد كوچك. در نگاه اول چندان بد بنظر نمی‌رسیدند ولی بی‌نهایت عجولانه کشیده شده بودند. بعضی جاها رنگ‌آمیزی‌های نسبتاً مناسب و زیبایی بچشم می‌خورد؛ اما درکنار آنها، اشتباهاتی پیش پا افتاده و فاحش، نمایانگر نه تنها يك نادانی عمیق بلکه نوعی بی‌خیالی کاملاً فارغ از اندیشه آنچه ممکن است دیگران بیندیشند نیز. «ای بابا! همینطوری هم به حد کافی خوب است!...» - لوس نام تابلوهایی را که از روی آنها نقاشی کرده بود می‌گفت. پی‌یر آنها را خیلی خوب می‌شناخت. چهره‌اش از فرط سرخوردگی درهم می‌رفت. لوس احساس می‌کرد که او خوشنود نیست؛ اما در نشان دادن زشت‌ترین کارهای خود به او نوعی جسارت بخرج می‌داد! - «حالا این یکی را ببین!...» لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت که همان اندازه متوجه خود او بود که متوجه پی‌یر؛ با این وجود ذره‌ای اندوه به خود راه نمی‌داد. پی‌یرلبهایش را بهم می‌فشرد تا حرفی نزنند. ولی آخرسر دیگر طاقت نیاورد. لوس نسخه‌ای از يك والفانل<sup>۱</sup> را که اصل آن در فلورانس بود به او نشان داد.

### 1. Raphaël

پی‌یر گفت:

— ولی رنگهای تابلو اینها نیستند!  
— آه! این تعجب آور خواهد بود! من که خودم نرفتم  
تابلو را ببینم. عکسی از آنرا خریدم.  
— به شما هیچ چیزی نمی‌گویند؟  
— کی؟ مشتریها؟ آنها هم نرفته‌اند تابلو را ببینند...  
تازه اگر هم ببینند اینقدر از نزدیک نگاهش نمی‌کنند!  
از سرخ و سبز و آبی آنها فقط آتش را می‌بینند و بس.  
بعضی وقتها نمونه رنگی را هم دارم ولی باز هم رنگهای آنرا  
تغییر می‌دهم... بفرمایید، مثلاً این یکی... (یک فرشته،  
اثر موریلو)<sup>۱</sup>

— بنظر شما این بهتر است؟

— نه ولی من خوشم می‌آمد... تازه راحت تر هم بود...  
و از همه اینها گذشته، این برای من اهمیتی ندارد. مهم  
آنست که بفروش برسد... به اینجاکه رسید از گزافه‌گویی  
باز ایستاد، نقاشی‌ها را از او گرفت و از خنده روده‌بر  
شد.

— هان! چطور؟ از آنچه تصورش را می‌کردید هم  
زشت‌تر بود؟

پی‌یر با دلتنگی گفت:

— آخر چرا، چرا چنین کارهایی می‌کنید؟  
لوس با لبخندی دلپذیر و حاکی از تمسخری مادرانه،  
چهره مایوس و سرخورده او را نگریست: این بورژوازی

۱. Murillo : نقاش اسپانیایی قرن ۱۷.

عزیزو كوچك را كه همه چيز زندگي آنهمه برايش آسان بوده و درك نمي كرد كه چرا آدم بايد گذشت كرده و سخت نگيرد تا...

پي پر سوال خود را تكرر مي كرد:

— چرا، بگوئيد براي چه؟

(كاملاً شرمنده بود، گويي اين او بود كه آن نقاشي هاي آبكي را كشيده بود! ... پسر كوچولوي خوب و مهربان! لوس دلش مي خواست او را ببوسد... با احتياط، روي پيشانيش را.)

به نرمي جواب داد:

— براي زندگي كردن.

پي پرازين حرف تكان خورد. تاحال بدان نينديشيده بود.

لوس با لحنی سرسری و تمسخرآمیز حرف خود را دنبال كرد:

— زندگي بفرنج است. پيش از هرچيز بايد غذاخورد،

آنهم هر روز. آدم شب شام مي خورد. روز بعد هم بايد همين كار را مجدداً انجام دهد. لباس هم بايد پوشيد. لباس براي همه جا، براي تن، سر، دست ها، پاها. اين هم از بابت پوشش! و بعد، پول پرداختن براي همه چيز: زندگي يعني پرداختن.

براي نخستين بار پي پر آنچه را كه تا حال كوردلي عاشقانه اش از او پنهان داشته بود، مشاهده كرد: پوستين محقری كه پرهايش در بعضی جاها ريخته بود، نيم

چکمه های اندکی فرسوده، آثاری از تنگدستی و عسرت که ظرافت طبیعی يك دختر خردسال پاریسی آنها را از چشم پنهان می دارد. دل پی یر فشرده شد.

— آه! آیا من می توانم به شما کمک کنم؟  
لوس اندکی خود را کنار کشید و سرخ شد و با آزرده گی گفت:

— نه، نه، چنین چیزی اصلاً مطرح نیست... به هیچ وجه... من احتیاجی ندارم...

— ولی من خیلی خوشحال خواهم شد!  
— خیر... دیگر در این باره حرف نمی زنیم و گرنه دوست نخواهیم بود...

— هنوز که هستیم؟  
— بله، یعنی اگر شما بعد از دیدن این زشتی ها هنوز هم خود را دوست من بدانید؟

— البته که می دانم! این که تقصیر شما نیست.  
— ولی باعث ناراحتی شما می شود، اینطور نیست؟  
— آه! بله.

لوس از خشنودی خندید.  
— بدجنس! این خنده دار است!  
— نه، این کار من از روی بدجنسی نیست. شما درك نمی کنید.

— خوب پس چرا می خندید؟  
— چرایش را به شما نخواهم گفت.  
(با خود فکر می کرد: «عشق من! تو چه اندازه خوب

هستی که به خاطر کار زشتی که من کرده‌ام رنج می‌بری!»  
لوس گفت:

— شما لطف دارید، متشکرم.

(پی‌یر با نگاهی متعجب او را می‌نگریست.)

لوس در حالیکه به آرامی روی دست او می‌زد، گفت:

— در صدد فهمیدن آن نباشید... دیگر بس است...

راجع به چیز دیگری صحبت کنیم...

— البته... فقط يك كلمه دیگر... با این وجود دلم

می‌خواست بدانم... بگویید ببینم (خجالت نکشید!)...

آیا در حال حاضر کمی در مضيقه بسر نمی‌برید؟

— نه، نه، آن حرفها را از این بابت زدم که بدانید

گاه موقعیت‌های دشواری پیش می‌آید. اما حالا وضع بهتر

است. مادرم برای خودش کاری پیدا کرده و حقوق خوبی

به او می‌دهند.

— مادر شما کار می‌کند؟

— بله، در يك کارخانه اسلحه‌سازی. روزی دوازده

فرانك می‌دهند. به این می‌گویند بخت و اقبال.

— در يك کارخانه! کارخانه اسلحه‌سازی!

— بله.

— ولی این وحشتناك است!

— پُه! از هر امکانی باید استقبال کرد.

— اما لوس اگر به شما، به خود شما پیشنهاد می‌شد

چطور؟

— من، خودتان خوب می‌بینید که من نقش و نگار

می‌کشم... آه! می‌بینید که من حق دارم این نقاشی های  
آبکی را بکشم!

— ولی اگر قرار بود خرج زندگیتان را درآورید و  
چاره‌ای جز کار کردن در یکی از این کارخانه‌ها که خمپاره  
می‌سازند، نداشتید آیا به آنجا می‌رفتید؟

— اگر قرار بود خرج زندگیم را در بیاورم و چاره  
دیگری هم نداشتم؟ بله البته! با سر می‌دویدم!

— لوس! هیچ فکر می‌کنید که در آنجا چه چیزی درست  
می‌کنند؟

— نه به آن فکر نمی‌کنم.

— هرآنچه که موجب رنج و مرگ می‌گردد، آسیب  
می‌رساند، می‌سوزاند، امثال من و شما را شکنجه می‌دهد...  
لوس دست خود را روی دهان برد تا به او اشاره کند  
که خاموش شود.

— می‌دانم، همه این چیزها را می‌دانم، ولی نمی‌خواهم  
به آنها فکر کنم.

— نمی‌خواهید به آنها فکر کنید؟

— نه.

و بعد از مکثی کوتاه:

— باید زندگی کرد... اگر انسان فکر کند دیگر

نمی‌تواند زندگی کند... من، می‌خواهم زندگی کنم،  
زندگی؛ و اگر برای زندگی کردن مرا مجبور کنند دست  
به این یا آن کار بزنم، آیا باید به خاطر آن خود را  
عذاب دهم؟ به من ربطی ندارد، کسی که آنرا می‌خواهد من



نیستم. اگر بد است، تقصیر از من نیست. من، آنچه من می‌خواهم، بد نیست.

— شما چه می‌خواهید؟

— پیش از هر چیز می‌خواهم زندگی کنم.

— زندگی را دوست دارید؟

— البته. آیا اشتباه می‌کنم؟

— آه! نه. اگر بدانید چقدر خوب است که شما زندگی

کنید!

— شما چطور، شما زندگی را دوست ندارید؟

— دوستش نداشتم، تا اینکه...

— تا اینکه؟

(این سؤال نیازمند پاسخ نبود. هر دو جواب آنرا

می‌دانستند.)

پی‌یر در حالیکه فکر خود را دنبال می‌کند:

— گفتید: «پیش از هر چیز»... «پیش از هر چیز

می‌خواهم زندگی کنم»... خوب، بعد از آن چه؟ چه چیز

می‌خواهید؟

— نمی‌دانم.

— چرا می‌دانید...

— شما خیلی بی‌پروا هستید.

— بله، خیلی.

— خجالت می‌کشم به شما آنرا بگویم...

— در گوش من بگویید. کسی آنرا نخواهد شنید.

لوس لبخند زد:

— دلم کمی... (تردید کرد). دلم کمی خوشبختی می‌خواهد...

(هر دو کاملاً نزدیک هم قرار داشتند.)  
لوس ادامه داد:

— آیا این زیاده‌خواهی است؟... غالباً به من گفته اند که این خودخواهی است؛ و من گاه با خود فکر می‌کنم: «پس انسان به چه چیز حق دارد؟...» وقتی انسان در اطراف خود اینهمه بدبختی و مشقت می‌بیند، جرئت نمی‌کند بخواهد... ولی دل من، علیرغم همه این چیزها، می‌خواهد و فریاد می‌زند: «بله، من سزاوارم، سزاوار کمی، اندکی خوشبختی...» کاملاً صادقانه بگوئید ببینم آیا این خودخواهی است؟ چنین چیزی بنظر شما بد است؟

ترحمی بی‌حد و مرز پی‌یر را فراگرفت. این فریاد دل، این فریاد کوچک ساده دلانه و رقت‌انگیز تا روح او را تکان داد. اشک در چشمانش حلقه زد. روی نیمکت، پهلوی به پهلوی هم، در حالیکه به یکدیگر تکیه کرده بودند گرمای زانوهای هم را حس می‌کردند. پی‌یر دلش می‌خواست برگردد و او را در آغوش بگیرد. از ترس اینکه نتواند بر هیجان خویش فائق آید جرئت نداشت بسوی او برگردد. هر دو بی‌حرکت به مقابل خود، به پاهایشان نگاه می‌کردند. پی‌یر خیلی سریع و با صدایی آهسته و سوزناک و تقریباً بی‌آنکه لب‌هایش تکان بخورند گفت:

— پاره تنم! عزیز دلم! دلم می‌خواست پاهای کوچک

شما را در دست گرفته، لبان خود را بر آن نهادم، دلم می‌خواست شما را تماماً بخورم...

لوس بی‌آنکه تکانی بخورد، سراپا آشفته و همانند پی‌یر خیلی سریع و با صدایی کاملاً آهسته گفت:

— دیوانه! دیوانه کوچولو! ... ساکت باش! ... تمنا می‌کنم...

گردش کننده سالخورده‌ای به آرامی از برابرشان گذشت. احساس می‌کردند که تن‌هایشان از فرط مهر و محبت ذوب می‌شود...

دیگر کسی در معبر نبود. گنجشگی با پره‌های خیس و ژولیده، خود را روی شن‌ها تکان می‌داد و تمیز می‌کرد. آب‌نما قطرات ریز و زلالش را قطره قطره فرو می‌ریخت. صورت‌هایشان با خجلت بسوی هم برگشت؛ و تازه نگاه‌هایشان با هم تلاقی کرده بود که لب‌هایشان، هراسان و شتابزده، با جهشی پرنده‌وار بهم پیوسته و گویی بی‌پرواز درآمدند.

لوس از جابرخواست و براه افتاد. پی‌یر هم از جای خود بلند شده بود. لوس گفت: «شما بمانید.» جرئت نمی‌کردند بهم نگاه کنند. پی‌یر نجواکنان گفت:

لوس... این يك ذره... این يك ذره خوشبختی... بگویید که الان آنرا دارید!

وضع هوا موجب شد تا صرف عصرانه در کنار آبشخور گنجشکها متوقف شود. مه، خورشید فوریه را از نظرها پنهان می نمود. اما قادر به خاموش کردن آن خورشیدی نبود که آنان در دل خویش داشتند. آه! هوا می توانست هر جور که دلش می خواهد باشد: سرد، گرم، بارانی، برفی، طوفانی و یا آفتابی! در هر صورت هوا خوب می بود؛ و حتی بهتر می شد. چرا که نیک بختی وقتی در سنین رشد باشد، همیشه زیباترین روزها، همان امروز است.

مه بهانه خوبی بدست آنها می داد تا بخشی از روز را با هم بگذرانند. در این حالت کمتر امکان داشت دیده شوند. — هر روز صبح پییر در ایستگاه مترو منتظرش می شد و او را در راهپیمایی هایش در پاریس همراهی می نمود. پییر یقه بارانیش را بالا می زد. لوس یک کلاه پوستی بسر می گذاشت و شال گردنش را از ترس سرما تا زیر چانه دور گردن خود می پیچید. تور نازک کاملاً ریز بافتی که لبهای برجسته اش زیر آن دایره کوچکی تشکیل

می‌دادند، صورتش را می‌پوشاند. اما بهترین تور همان شبکهٔ مرطوب و پناه دهندهٔ مه بود که به خاکستر شباهت داشت، غلیظ، تیره، همراه با تشعشعاتی زرد رنگت. آدم حتی ده قدمی خود را نمی‌توانست ببیند و به همان اندازه که خیابانهای قدیمی عمود به رودخانهٔ سن را پایین می‌رفت، مه غلیظتر می‌شد. مه دوستکام، که رؤیا در میان شمدهای منجمد آن خمیازه کشیده و از فرط لذت می‌لرزد. همچون دانه‌ای در میان نیام میوه بودند، به شعلهٔ محصور فانوسی نهان شعله شباهت داشتند. پی‌یر بازوی چپ‌لوس را محکم می‌گرفت؛ هر دو با آهنگی یکسان و درحالی‌که به آهستگی جیک جیک می‌کردند، راه می‌رفتند. تقریباً همقد بودند. لوس اندکی بلندتر بود. صورت‌هایشان کاملاً نزدیک هم قرار داشت: پی‌یر دلش می‌خواست آن حلقهٔ کوچک و مرطوب روی تور را ببوسد.

لوس نزدیک فروشندهٔ تابلوهای بدلی قدیمی می‌رفت تا بقول خودش «شلغم‌ها»، «شلغم بیابانی‌های کوچکش» را که مرد فروشنده سفارش می‌داد، بفروشد. هیچوقت برای رسیدن عجله نداشتند و بی‌آنکه عمدی در کار باشد (لااقل آنها اینطور اطمینان می‌دادند) طولانی‌ترین راه را برمی‌گزیدند و گناه آنرا هم به گردن مه می‌انداختند.

وقتی هم که بالاخره و علیرغم همهٔ کوششهایی که برای گم کردن راه می‌نمودند، به مقصد می‌رسیدند، پی‌یر قدری آنطرفتر منتظر می‌شد. لوس به داخل مغازه می‌رفت. پی‌یر درکنج خیابان منتظر می‌شد. مدتی طولانی

انتظار می‌کشید، و سردش هم می‌شد. اما از انتظار کشیدن، از سرما و حتی از خستگی خویش خوشنود بود چرا که اینهمه را بخاطر او می‌کرد. بالاخره لوس بیرون می‌آمد، متأثر لبخند زنان و درحالی‌که نگران بود که مبادا پی‌یر از سرما یخ کرده باشد، به سرعت بسوی او می‌شتافت. هروقت لوس موفق می‌گشت پی‌یر آنرا در نگاه او می‌خواند و مسرور می‌شد، گویی این خود او بود که توفیق یافته بود. اما غالباً لوس با دست خالی برمی‌گشت؛ می‌بایست دو سه روز پشت سر هم به مغازه برگردد تا دستمزدش را بگیرد. هنگامی که سفارشات را همراه با برخوردی ناخوشایند به او عودت نمی‌دادند، کاملاً خوشحال بود.

مثلاً امروز با او بر سر يك مینیاتور جر و بحث کرده بودند. مینیاتور مزبور از روی عکس مرد متوفی نازنینی تهیه شده بود که لوس هرگز او را ندیده بود. خانواده صاحب‌عکس از این ناراحت شده بودند که موها و چشم‌ها رنگ اصلی خود را ندارند. می‌بایست کار را از نو شروع کرد. از آنجا که لوس بیشتر خوشش می‌آمد جنبه خنده‌دار این اتفاقات ناگوار را مد نظر قرار دهد، با بی‌پروایی به آنها می‌خندید. ولی پی‌یر نمی‌خندید. عصبانی بود.

— احمق‌ها! احمق‌های کبیر!

هنگامی که لوس عکس‌هایی را به او نشان داد که می‌بایست از روی آنها نسخه رنگی تهیه کند، پی‌یر

نسبت به این چهره‌های ابلهانه که لبخندی سفارشی بر آنها نقش بسته بود از تحقیر لبریز می‌شد (آه! که دخترک چقدر از عصبانیت خنده‌دار او تفریح می‌نمود!) این امر که چشمان عزیز لوس برای انعکاس و دست‌هایش برای نقاشی از روی عکس این بی‌ریخت‌های بسدقواره تلاش کنند، بنظر او نوعی هتك حرمت می‌آمد! نه این نفرت - انگیز بود! همان نقاشی از روی تابلوهای موزه بهتر بود. اما روی آنهم دیگر نمی‌شد حساب کرد. موزه‌های باقیمانده دیگر نمی‌توانستند مشتری جلب کنند و تعطیل می‌کردند. حالا دیگر دورهٔ مریم عذراها و فرشتگان نبود، دورهٔ سربازها بود. هر خانواده‌ای سرباز خودش را - زنده یا مرده، البته غالباً مرده - داشت و می‌خواست چهرهٔ او را جاودانی کند. ثروتمندترین آنها با تهیهٔ تمثال رنگی اینکار را می‌کردند؛ کاری که در ازاء آن دستمزد نسبتاً خوبی می‌دادند ولی بندرت پیش می‌آمد؛ نمی‌بایست زیاد سخت گرفت. فعلاً به علت فقدان آن نوع کارها جز اگر اندیسمان عکس‌ها در ازاء دستمزدهای مسخره چاره‌ای نبود.

بدیهی‌تر از همه این بود که دیگر دلیلی وجود نداشت لوس بیش از این در پاریس بماند: دیگر از نقاشی درموزه خبری نبود؛ فقط لازم بود که هر دو یا سه‌روز یکبار برای تحویل گرفتن یا تحویل دادن سفارشات به مغازه برود؛ کار را می‌شد در منزل انجام داد. این برای آن دو کودک چندان مناسب نبود. بی‌هدف در خیابانها قدم می‌زدند،

بی‌آنکه بتوانند راه ایستگاه را در پیش بگیرند.

چون احساس خستگی می‌کردند و مه یخزده نیز در آنان نفوذ می‌نمود، به داخل يك کلیسا رفتند؛ و آنجا، درحالی‌که آرام در گوشهٔ محرابی نشسته و ویترا‌های را می‌نگریستند، آهسته دربارهٔ اتفاقات کوچک و پیش پا افتادهٔ زندگیشان صحبت می‌کردند. گهگاه سکوت در می‌گرفت؛ و روح آنان، فارغ از حرف‌ها (معنی کلمات نبود که توجه آنان را جلب می‌کرد بلکه دم زندگی بار آنها بود، همچون تماس نامرئی شاخک‌های مرتعش)، گفتگویی عمیق‌تر و مهم‌تر را دنبال می‌نمود. رؤیای ویترا‌ها، سایهٔ ستون‌ها، همهٔ ترنم مزامیر، به رؤیای آنها می‌آمیختند، غم‌های زندگی را که می‌کوشیدند تا به دست فراموشی سپارند بیادشان آورده و اندوه تسلی‌بخش نامتناهی را بر می‌انگیختند. با اینکه حدود ساعت یازده بود، شامگاهی زرگون، به رنگ روغن تدهین، فضا را می‌آکند. از بالا، از دور دست پرتوهای نورانی عجیبی می‌آمدند، ارغوانی تیره رنگ یکی از ویترا‌ها، حفرهٔ سرخ‌رنگ روی بنفشه‌ها، چهره‌های مبهم، محصور در یراق‌های فلزی سیاه‌رنگ. خون روشنایی بر دیوار بلند شب جراحی می‌افکند...

ناگهان لوس گفت:

— شما را خواهند برد؟

پی‌یر فوراً منظور او را فهمید چراکه اندیشهٔ او نیز همان مسیر مبهم را در سکوت پیموده بود. گفت:



— بله، نباید راجع به آن حرف زد.  
 — فقط يك كلمه. به من بگوئید کی؟  
 پی‌یر آنرا گفت:  
 — در عرض شش ماه.  
 لوس آه کشید.  
 پی‌یر گفت:  
 — دیگر نباید به آن فکر کرد. اینکار به چه درد  
 می‌خورد.  
 لوس گفت:  
 — بله، به چه درد؟

نفسی تازه کردند تا این فکر را از خود دور کنند.  
 سپس هر دو با شجاعت (یا شاید هم برعکس باید گفت  
 «با ترس»، بگذار هرکس شجاعت را هر جا که می‌خواهد  
 بیابد!) کوشیدند تا از چیز دیگری حرف بزنند. از  
 ستاره‌های شمع‌های بلندلرزان، در میان بخار. از ارگت  
 که پیش درآمدی را می‌نواخت. از خادم کلیسا که عبور  
 می‌کرد. از آن جعبهٔ عجایب یعنی همان ساك دستی لوس که  
 انگشتان بی‌پروای پی‌یر درون آنرا کاوش می‌نمودند.  
 خیلی مایل بودند تا خود را با چیزهای کوچک و بی‌اهمیت  
 سرگرم کنند. در برابر سرنوشتی که می‌بایست آنانرا از هم  
 جدا کند، هیچيك از آن طفلک‌های بیچاره حتی خیال  
 گریختن را نیز به خود راه نمی‌دادند. در برابر جنگ  
 مقاومت نمودن، معتقدات مردم را خوار شمردن: برابر  
 است با کلیسا را علیه خویش برانگیختن! کلیسایی که

آنان را تحت لوای خویش حمایت می نمود. تنها راه چاره فراموش کردن بود، فراموش کردن تا واپسین لحظه، و باطناً با این امید که این واپسین لحظه هرگز فرا نخواهد رسید؛ و تا آن هنگام، خوشبخت بودن.

موقع برگشتن، همچنان که صحبت می کردند لوس او را به دنبال خود کشید تا به ویتترین مغازه‌ای که لحظه‌ای پیش از برابر آن گذشته بودند، نگاهی بیا فکند. يك مغازه کفش فروشی. پی‌یر متوجه شد که نگاه لوس با علاقه يك جفت نیم‌چکمه ظریف چرمی بلند و بنددار را نوازش می‌کند. گفت:

— قشنگ هستند!

لوس پاسخ داد:

— مثل يك عشق!

پی‌یر از این تعبیر خنده‌اش گرفت، لوس هم همینطور.

— بزرگ نیستند؟

— نه، درست اندازه هستند.

— اگر آدم آنها را می‌خرید چطور می‌شد؟

لوس بازوی او را فشرد و به دنبال خود کشید تا چشم از تماشا فرو بندد.

— آدم باید جزو پولدارها باشد. (در حالیکه آهنگ...

*Dansons la Capucine* را زمزمه می‌کند.) این چیزها که

برای ماها نیست!

— چرا نه؟ ساندریون<sup>۱</sup> که کفش را براحتی پوشید.

---

۱. Cendrillon یا سیندرلا، نام دختری افسانه‌ای.

— در آن زمان هنوز فرشته وجود داشت.  
 — در این زمان هم هنوز عشاق وجود دارند.  
 لوس زمزمه‌کنان خواند:  
 — نه، نه، نخیر دوست کوچولوی من!  
 — چرا، چون دوست هستیم؟  
 — درست به همین خاطر.  
 — به همین خاطر؟  
 — بله، چون آدم نمی‌تواند از يك دوست چیزی قبول کند.

— لابد از يك دشمن قبول می‌کند؟  
 — بهتر است از يك بیگانه باشد، مثلاً از فروشنده‌ی من،  
 در صورتیکه دلش می‌خواست يك قسط را جلوتر بدهد،  
 مردك خسیس!

— ولی لوس، من کاملاً حق دارم که اگر دلم خواست به  
 شما يك نقاشی سفارش بدهم!  
 لوس ایستاد و زد زیر خنده:

— يك نقاشی از من، آنهم شما؟ دوست بیچاره‌ی من  
 می‌خواهید با آن چه کنید؟ قبلاً سعادت تماشای آنها را پیدا  
 کرده‌اید. خود من خوب می‌دانم که آنها فقط مشتی نقش و  
 نگارند و چنگی به دل شما نخواهند زد.

— به هیچ وجه اینطور نیست! بین آنها نقاشی‌های  
 بسیار ظریف و دوست‌داشتنی نیز وجود دارند. وانگهی  
 اگر سلیقه‌ی من این باشد، چطور؟  
 — سلیقه‌ی شما از دیروز تا حالا خیلی فرق کرده است!

- آدم اجازه ندارد عوض شود؟  
 — وقتی دوست هستیم، نه.  
 — لوس، تمثال مرا بسازید!  
 — به! به! حالا دیگر آقا تمثال خودشان را می‌خواهند!  
 — ولی من این حرف را جدی می‌گویم. به اندازه آن  
 احمق‌ها که ارزش دارم...  
 لوس با حرکتی بی اختیار بازوی او را فشرد:  
 — عزیز دلم!  
 — چه گفتید؟  
 — چیزی نگفتم.  
 — ولی من خیلی خوب شنیدم.  
 — خوب پس آنرا برای خود نگاهدارید!  
 — نه نگاهش نمی‌دارم. دو برابر آنرا به شما  
 برمی‌گردانم... عزیز دلم!... عزیز دلم!... شما تمثال مرا  
 خواهید ساخت، اینطور نیست؟ قبول می‌کنید؟  
 — يك عکس از خودتان دارید؟  
 — نه ندارم.  
 — خوب پس می‌خواهید من چطور اینکار را انجام  
 دهم. من که نمی‌توانم تصویر شما را در خیابان نقاشی کنم.  
 — به من گفتید که تقریباً همیشه در منزل تنها هستید.  
 — بله، روزهایی که مادر در کارخانه کار می‌کند...  
 ولی جرئت نمی‌کنم...  
 — می‌ترسید ما را ببینند؟  
 — نه، نه به این خاطر. ما همسایه نداریم.

— خوب پس از چه چیز واهمه دارید؟  
لوس پاسخی نداد.

به محل تراموای رسیده بودند. با اینکه کسان دیگری هم در اطراف آنان منتظر بودند، معذلك به زحمت می شد آنها را دید، مه همچنان آن زوج كوچك را از نظرها دور می داشت. لوس از نگاه او اجتناب می نمود. پی‌یر دستهای او را گرفت و با مهربانی گفت:

— عزیز دلم! نترسید...

لوس سرش را بلند کرد و همدیگر را نگاه کردند.  
چه صداقتی در نگاه آنها بود!  
لوس گفت:

— من اطمینان دارم.

و چشمان خود را بست. احساس می کرد که برای پی‌یر مقدس است.

دستهای یکدیگر را رها کردند. تراموای داشت حرکت می کرد. نگاه پرسشگر پی‌یر متوجه او بود. پرسید:

— چه روزی؟

لوس پاسخ داد:

— چهارشنبه. حدود ساعت دو بیايید...

در لحظه حرکت باز آن لبخند شیطننت آمیز بر لبان لوس نقش بست؛ در گوش پی‌یر گفت:

— شما با این وجود يك عكس هم یا خودتان بیاورید. من هنوز آنقدر ماهر نیستم که بدون عكس نقاشی کنم... بله،... بله،... می دانم که عكس دارید، دلقك كوچولوی بدجنس!

آنسوی مالاکف<sup>۱</sup>. کوچه‌های کج و کوله‌ای که زمین‌های  
ناساخته آنها را قطع کرده و خود به حومه‌ای منتهی  
می‌شوند که در آن آلونک‌های زاغه‌نشینان از میان حصار-  
های چوبی، سبز شده‌اند. آسمان تیره کاملاً بر زمین  
بیرنگ غنوده است. زمینی که از پهلوه‌ای نحیف آن مه بر  
می‌خیزد. هوا یغزده است. پیدا کردن خانه آسان است: در  
این سمت کوچه فقط سه خانه وجود دارد. منزل او آخرین  
آنهاست؛ مقابل آن چیزی نیست. ساختمانی است يك طبقه،  
با حیاطی كوچك که نرده‌ای آنرا محصور نموده است. دو  
سه بوته گیاه ضعیف و بی‌جان و يك باغچه سبزیکاری که  
زیر برف مانده است.

پی‌یر هنگام ورود هیچ سروصدایی نمی‌کند: برف  
صدای قدم‌هایش را ضعیف می‌کند. با اینهمه پرده‌های  
طبقه همکف تکان می‌خورند؛ و وقتی به مقابل در می‌رسد،  
در باز شده و لوس در آستانه آن ایستاده است. در سایه  
روشن راهرو عمارت با صدایی خفه به همدیگر روز بخیر

---

۱. Malakoff : يك ایستگاه مترو در پاریس.

می‌گویند؛ لوس او را به نخستین اطاق که در حکم اطاق نهارخوری است هدایت می‌کند. لوس در اینجا کار می‌کند؛ سه پایه نقاشی را کنار پنجره گذاشته است. در ابتدا نمی‌دانند چه بگویند: قبلاً به این ملاقات خیلی زیاد فکر کرده‌اند؛ هیچیک از جملاتی را که پیشتر آماده کرده‌اند نمی‌توانند بر زبان آورند؛ و با وجود اینکه کس دیگری در خانه نیست، باز آهسته صحبت می‌کنند - اتفاقاً درست به همین خاطر است. با بازوهای شق و رق در چند قدمی هم نشسته‌اند؛ پی‌یر حتی یقه بارانی خود را نیز پایین نیاورده است. از سردی هوا و ساعات حرکت تراموای‌ها صحبت می‌کنند. از اینکه خود را چنین بی‌دست و پامی‌یابند متأسف هستند.

بالاخره لوس به خود فشار می‌آورد تا از او بپرسد که آیا عکسها را همراه آورده است؛ و همینکه پی‌یر آنها را از جیب خود بیرون می‌آورد، هردو دوباره به جنب و جوش می‌افتند. این تصاویر واسطه‌هایی هستند که از فراز آنها با هم صحبت می‌کنند؛ آدم دیگر کاملاً تنها نیست، چشم - هایی وجود دارند که او را می‌نگرند و مزاحم هم نیستند. چه فکر خوبی به مغز پی‌یر خطور کرد (در اینکار او شیطنتی وجود نداشت) تا همه عکسهای خود را از سن سه سالگی به بعد همراه بیاورد؛ در میان آنها عکسی وجود دارد که او را در حالیکه دامن کوچکی بتن دارد، نشان می‌دهد. لوس از فرط خوشنودی می‌خندد؛ خطاب به عکس حرفهای دلپذیر و خنده‌داری می‌زند. آیا برای یک زن چیزی

شیرین‌تر از این وجود دارد که تصویر محبوب خود را هنگامیکه خیلی کوچک بوده است، ببیند؟ در عالم خیال برای او لالایی می‌خواند، به او شیر می‌دهد؛ و حتی کم‌کم دارد خیال می‌کند که خودش آبتن او بوده است! وانگهی (او اشتباه نمی‌کند) این بهانه خوبی است تا آدم بوسیله آن هرچه را که به این پسر بزرگ نمی‌تواند بگوید به آن آقا کوچولو عرض کند. وقتی پی‌یر از او سؤال می‌کند که کدامیک از عکسها را بیشتر می‌پسندد، لوس بی‌درنگ می‌گوید:

— آن آقا کوچولوی نازنین را...

از همین حالا چقدر جدی است! تقریباً جدی‌تر از امروز. اگر لوس جرئت بخرج داده (و اتفاقاً جرئت می‌کند) و برای مقایسه به چهره فعلی پی‌یر بنگرد، بی‌تردید در چشمان او نشانه‌ای از فراغت و شادی کودکان خواهد دید، چیزی که در آن کودک نیست: چرا که چشمان کودک، این بورژوا کوچولوی کلاه بسر، چون پرندگانی در قفس هستند و از خود فروغی ندارند؛ و حال، این فروغ آمده است، اینطور نیست لوس؟...

پی‌یر نیز به نوبه خود خواستار دیدن عکسهای او می‌شود. لوس عکس دختر بچه شش ساله‌ای را که گیس بافته درشتی دارد و سگ کوچکی را در آغوش می‌فشارد به او نشان می‌دهد؛ وقتی لوس عکس خود را می‌بیند با شیطنت پیش خود فکر می‌کند که در آن زمان هم نه به گونه‌ای متفاوت و نه با شدتی کمتر از حالا، عشق می‌ورزیده است؛



در آن زمان، همه مهر و محبت خویش را نثار محبوب خود می‌نموده، نثار سگش: همان هم در واقع محبتی بود که پیشاپیش نثار پی‌یر می‌شد، در این انتظار که او از راه برسد. لوس همچنین عکس دختر جوان سیزده‌چهارده‌ساله‌ای را به او نشان داد که سر خود را با حالتی عشوهِ گرانه و اندکی خودپسندانه پیچ و تاب می‌داد؛ خوشبختانه همه‌جا آن لبخند کوچک شیطننت‌آمیز بر گوشه‌لبها نقش بسته بود؛ لبخندی که بنظر می‌رسید چنین می‌گوید:

— می‌بینید، من تفریح می‌کنم؛ خودم را جدی نمی‌گیرم...

لوس طراحی از تصویر را شروع کرد. از آنجا که پی‌یر نمی‌بایست دیگر تکان خورده یا جز با نوک لبها حرفی بزند، لوس تقریباً متکلم وحده شد. غریزه‌اش او را از سکوت برحذر می‌داشت. و همانگونه که برای افراد صمیمی که کمی پرچانگی می‌کنند پیش می‌آید، صحبت لوس نیز به سرعت به افشاء مسائل خصوصی زندگی خود و نزدیکانش منجر شد، چیزهایی که او به هیچ وجه قصد بازگو کردنشان را نداشت. به حرفهای خود گوش می‌داد و تعجب می‌کرد؛ اما دیگر قادر نبود جلوی خود را بگیرد: خود سکوت پی‌یر به يك سرایشی می‌مانست که حرفها در آن جریان می‌یافتند...

لوس سرگذشت دوران کودکی خود را در شهرستان، تعریف می‌کرد. اهل تورن<sup>۱</sup> بود. مادرش، دختری از يك

خانواده مرفه و آبرومند طبقه متوسط، به معلمی دل می بازد که پدرش مزرعه دار است. خانواده دختر با ازدواج مخالفت می ورزند؛ ولی دو دل داده از خود سرسختی نشان می دهند؛ دختر برای اخطار قانونی به خانواده خویش صبر می کند تا به سن قانونی برسد. بعد از ازدواج، خانواده دختر او را طرد می کنند. زوج جوان سالهای مهر و پریشانی را پشت سر می نهند. شوهر در اثر کار زیاد از پا در می آید؛ و بیماری از راه می رسد. زن شجاعانه وظیفه جدید را نیز تقبل می کند؛ به جای دو نفر کار می کند. والدین او که غرورشان جریحه دار گشته است از خود سرسختی نشان داده و از انجام هر کاری برای کمک به او امتناع می ورزند. مرد بیمار چند ماه پیش از آغاز جنگ چشم از جهان فرومی بندد. آن دو زن درصدد برنمی آیند تا روابط خویش را با خانواده مادری تجدید کنند. البته خانواده مادری، دختر را چنانچه خود پیشقدم می شد - کاری که از سوی آنها نوعی عذر تقصیر نسبت به رفتار مادر تلقی می گشت -، می پذیرفت. اما آنها می توانستند هر چقدر که دلشان می خواهد منتظر بمانند! آن دو حاضر بودند با کمال میل نان خالی بخورند ولی پیش آنها نروند! پییر از سختدلی این والدین مرفه و ثروتمند تعجب می کرد. لوس آنها را غیرعادی نمی یافت.

- باور نمی کنید که تنظیر چنین افرادی فراوانند؟ بی آنکه بدجنس باشند. نه، من اطمینان دارم که پدر بزرگ و مادر بزرگ من بدطینت نیستند و حتی مطمئن هستم که

آنها ناراحت بودند از اینکه نمی‌توانستند به ما بگویند: «برگردید!». ولی عزت نفسشان بیش از حد تحقیر شده بود! و برای انسانها فقط عزت نفس است که اهمیت دارد. از هر چیز دیگری نیرومندتر است. وقتی آدم آنها را جریحه‌دار می‌کند، مسئله فقط آن لطمه‌ای نیست که به آنها زده شده بلکه پای حق نیز بمیان می‌آید: آنها حق دارند و شما، اشتباه می‌کنید و بی‌آنکه بدجنس باشند - (نه، حقیقتاً بدجنس نیستند) - ترجیح خواهند داد شما در کنارشان از غصه دق کنید ولی آنها اقرار نکنند که احتمالاً حق با آنها نیست. آه! فقط پدر بزرگ و مادر بزرگ من اینطور نیستند!... از اینجور آدمها زیاد دیده‌ایم!... بگوئید ببینم، آیا من اشتباه می‌کنم؟ آنها اینطور نیستند؟ آنگاه پی‌یر به فکر فرو می‌رفت و وحشت می‌کرد. چرا که پیش خود می‌اندیشید:

— بله، آنها چنین هستند...

او بناگاه، فقر احساس و سترونی شوره‌زار مانند طبقه مرفهی را که خود بدان تعلق داشت، با چشمان این دختر خردسال می‌دید. زمینی خشک و بی‌رمق که تمامی عصاره‌های زندگی را ذره ذره نوشیده است بدون آنکه دوباره آنها را تجدید کند، درست همانند آن نواحی از آسیا که در آن، رودهای پرآب قطره قطره به زیر شن‌های تیره‌رنگ گریخته‌اند. حتی آن کسانی را هم که به گمان خود دوستشان دارند، باز به عنوان صاحب و آقا دوست دارند؛ آنها نرا فدای خودخواهی، تکبر لجباجت‌آمیز و فهم

محدود و لجباز خویش می‌کنند. پی‌یر با اندوه به خود و والدینش می‌اندیشید. حرفی نمی‌زد. شیشه‌های پنجرهٔ اطاق از صدای شلیک مداوم توپ‌ها در دوردست، بلرزه درمی‌آمدند. و پی‌یر که به آنان که جان می‌باختند می‌اندیشید، با تلخی گفت:

— و اینهم نتیجهٔ کار همان‌هاست.

زوزهٔ خفهٔ این توپ‌ها، جنگ همگانی، فاجعهٔ کبیر،— آری سنگدلی و سببیت این بورژوازی خودخواه و کوتاه‌اندیش در همهٔ این موارد مسئولیت عظیمی به‌عهده داشت. و حال (این منصفانه بود)، عفریت از بند رسته، مادام که خود آنان را نبلد باز نخواهد ایستاد.

لوس گفت:

— منصفانه است.

چرا که او نیز بی‌آنکه خود دریابد، اندیشهٔ پی‌یر را دنبال می‌نمود. پی‌یر از طنین صدای او تکان خورد و گفت:

— بله منصفانه است. هرچه پیش می‌آید منصفانه است. این جهان بیش از حد کهنه بود، می‌بایست، می‌باید بمیرد.

و لوس در حالیکه سر خود را پائین انداخته و به گونه‌ای غم‌انگیز به او حق می‌داد، مجدداً گفت:

— بله.

چهره‌های کودکانهٔ جدی که زیر بار سرنوشت خم شده بودند و پیشانی جوانشان که رنج و اندوه بر آن چین افکنده بود، حامل این اندیشه‌های غم‌انگیز بود!...

تاریکی اطاق را فرامی گرفت. هوا چندان گرم نبود. لوس با دستهایی یخزده کار خود را که پی‌یر حق نداشت نگاهش کند، به کناری نهاد. باهم کنار پنجره رفتند و شامگاه را بر فراز مزارع حزن‌انگیز و تپه‌های مشجر تماشا کردند. جنگل‌های بنفش رنگ روی آسمان سبزه‌ام که غبار طلایی کمرنگی بر آن نشسته بود، نیمدایره‌ای را تشکیل می‌دادند. قدری از روح پووی دشاوان<sup>۱</sup> موج می‌زد. يك سخن ساده لوس نشان داد که قادر است این هماهنگی نهفته را دریابد. پی‌یر از حرف او تاحدی متعجب شد. لوس از آن نرنجید و گفت که انسان می‌تواند آنچه را که قادر به بیان آن نیست، احساس کند. اگر خیلی بد نقاشی می‌کند، گناه آن به هیچ وجه متوجه خود او نیست. يك صرفه‌جویی شاید بیمورد موجب گشته بود تا او نتواند آموزش خویش را در زمینه هنرهای تزئینی بیایان رساند. وانگهی این فقط فقر و تنگدستی بود که او را به سوی نقاشی رهنمون ساخته بود. چه لزومی دارد که انسان بدون احتیاج نقاشی کند؟ و آیا به نظر پی‌یر تقریباً همه کسانی که به کار هنری اشتغال دارند، آنرا بدون ضرورتی حقیقی و برای تظاهر یا سرگرمی انجام نمی‌دهند؟ یا بدان خاطر که در ابتدا می‌پندارند به آن نیازمندند و بعدها دیگر نمی‌خواهند اقرار کنند که اشتباه کرده‌اند؟ انسان فقط موقمی باید به سوی هنر برود که دیگر مطلقاً قادر نباشد تا آنچه را که احساس می‌کند فقط برای خویش نگاه دارد، یعنی هنگامی

۱. Puvis de chavanne نقاش فرانسوی (۱۸۹۸ - ۱۸۲۴)

که بیش از حد احساس می‌کند. در حالیکه او، یعنی لوس، فقط باندازه‌ی یک نفر احساس می‌کند. حرف خود را پس گرفت:

— نه، باندازه‌ی دو نفر.

(چون پی‌یر اخم کرده بود.)

رنگهای زرین زیبای آسمان به خرمایی می‌گرائیدند. دشت تهی، نقابی غم‌انگیز بر چهره‌ی خود می‌افکند. پی‌یر از لوس پرسید از این تنهایی نمی‌ترسد.

— نه.

— وقتی که دیر به خانه برمی‌گردید؟

— خطری وجود ندارد. آپاچی‌ها به اینجا نمی‌آیند. آنها عادات خاص خود را دارند. اینها هم بورژوا هستند. وانگهی يك كهنه چین، همراه با سگش، همسایه‌ی قدیمی ماست. و تازه، من نمی‌ترسم. آه! تظاهر نمی‌کنم! این برای من فضیلتی بحساب نمی‌آید. من شجاع نیستم. فقط تا به حال فرصت برخورد با ترس حقیقی را نداشته‌ام. روزی که با آن برخورد کنم، احتمالاً از دیگران بزدل‌تر خواهم بود. آیا هیچگاه می‌شود آدم بداند که چیست؟ پی‌یر گفت:

— من می‌دانم، می‌دانم که شما چه هستید.

— آه! این خیلی آسانتر است. درمورد شما هم من اینطور هستم. درمورد دیگری، آدم همیشه بهتر می‌داند. هوای نمناك و یخزده‌ی شامگاه از پنجره‌های بسته به داخل نفوذ می‌کرد. لرزش خفیفی به پی‌یر دست داد. لوس

که بلافاصله ملتفت شده بود، به سرعت رفت تا برای او يك فنجان شکلات درست کند. آنرا روی چراغ الکلی خود گرم کرد. با هم عصرانه‌ای خوردند. لوس با حالتی مادرانه شال خود را روی شانه‌های پی‌یر انداخته بود؛ و این یکی هم مثل گربه‌ای که از گرمای پارچه لذت می‌برد، می‌گذاشت تا هر کاری می‌خواهند با او بکنند. جریان افکارشان مجدداً آنها را به سوی ماجرای کشاند که لوس آنرا نیمه تمام رها کرده بود. پی‌یر گفت:

— هر دو نفر تنها، اینقدر تنها و بی‌کس، قاعدتاً شما و مادرتان می‌بایست عمیقاً یگانه باشید ؟  
لوس گفت:

— بله خیلی یگانه بودیم.

پی‌یر تکرار کرد:

— بودیم؟

لوس که به خاطر حرفی که غفلتاً از دهانش پریسده بود، اندکی ناراحت بود گفت:

— آه! هنوز هم مثل همیشه خیلی همدیگر را دوست داریم!

(چرا همیشه بیش از آنچه خود می‌خواست با او حرف می‌زد؟ با این وصف پی‌یر از او سؤال نمی‌نمود، جرئت نمی‌کرد سؤال کند. اما لوس می‌دید که پی‌یر باطناً او را مورد پرسش قرار می‌دهد. اطمینان کردن، برای کسی که هیچگاه نتوانسته است اطمینان کند، دلپذیر است! سکوت منزل و سایه روشن اطاق انسان را ترغیب می‌کرد تا

راز دل خویش را بگشاید.) لوس گفت:

— از چهار سال پیش به اینطرف اصلا معلوم نیست چه خبر شده. همه مردم عوض شده‌اند.

— منظورتان اینست که شما یا مادرتان تغییر کرده‌اید؟  
لوس تکرار کرد:

— همه مردم.

— از چه نظر؟

— نمی‌شود گفت. آدم احساس می‌کند که همه‌جا، بین اشخاصی که همدیگر را می‌شناسند، حتی در خانواده‌ها، روابط دیگر آن روابط قبلی نیست. آدم دیگر از هیچ چیز مطمئن نیست، هر روز صبح پیش خودش فکر می‌کند: «امشب چه خواهد شد؟ آیا او را باز خواهم شناخت؟» گویی انسان در دریا روی قطعه چوبی ایستاده و نزدیک است واژگون شود.

— یعنی چه اتفاقی افتاده؟  
لوس گفت:

— نمی‌دانم، نمی‌توانم آنرا تشریح کنم. ولی هرچه هست مربوط به بعد از شروع جنگ است. يك چیزی در فضا وجود دارد. همه پریشان و آشفته‌اند. آدم می‌بیند در میان خانواده‌ها، کسانی که قبلا نمی‌توانستند از هم چشم‌پوشند حالا هرکدام به راهی می‌روند. همه مثل مست‌ها با نگاهی خیره به سویی می‌شتابند.

— اما به کجا؟

— نمی‌دانم و فکر می‌کنم خود آنها هم ندانند. به سویی



که تصادف و هوا و هوس آنها را می‌کشاند. زن‌ها معشوق می‌گیرند. مردها زنان خود را بدست فراموشی می‌سپارند. آن‌هم آدم‌های خوبی که در مواقع عادی آنقدر آرام و خوش رفتار بنظر می‌رسیدند! همه جا صحبت از خانواده‌های از هم پاشیده است. بین والدین و فرزندان‌شان هم همین وضع وجود دارد. مادرم...

مکشی کرد، سپس حرف خود را از سر گرفت:

— مادرم زندگی خودش را دارد.

مجدداً مکث کرد:

— آه! این کاملاً طبیعی است! او هنوز جوان است. طفلك مادر چندان خوشبخت نبوده و هنوز سرمایه عاطفی خویش را خرج نکرده است. او حق دارد که بخواهد برای خود زندگی دوباره‌ای بسازد.

پی‌یر پرسید:

— می‌خواهد مجدداً ازدواج کند؟

لوس سر خود را تکان داد. دقیقاً معلوم نبود چه می‌خواهد بکند... پی‌یر جرئت نکرد اصرار کند...

— هنوز هم مرا خیلی دوست دارد. ولی نه مثل سابق. حالا دیگر می‌شود مرا ندیده گرفت...

طفلكی مادر! چقدر ندامت‌زده خواهد شد اگر بفهمد که محبتش نسبت به من، در دل او دیگر آن جای همیشگی را ندارد! شاید هرگز حاضر نشود به آن اذعان کند...

زندگی چقدر مسخره است!

لبخندی ملایم، غمزده و شیطننت‌آمیز بر لبانش نقش

بسته بود. پی‌یر با مهربانی دست خود را بر روی دستهای او که روی میز قرار داشتند نهاد و بیحرکت ماند. گفت:

— موجودات بیچاره‌ای هستیم.

لوس بعد از لحظه‌ای مکث:

— ما چقدر آرام هستیم! ... اما دیگران، آنها در تب و تابند. جنگ، کارخانه‌ها، مردم عجله می‌کنند. کار، زندگی، لذت...

پی‌یر گفت:

— بله، فرصت کم است.

لوس گفت:

— خود این دلیل دیگری است برای شتاب نکردن! آدم خیلی زود به آخر خط می‌رسد. بهتر است قدمهای کوچک برداریم.

پی‌یر گفت:

— اما این زمان است که به سرعت می‌گذرد. خوب آنرا دریابیم. لوس همچنان که دست او را در دست می‌گرفت گفت:

— من آنرا درمی‌یابم، در دست دارم.

بدینسان، آنان همچون دوستان خوب و قدیمی، هریک به نوبه خود، با وقار و مهربانی صحبت می‌کردند. اما کاملاً مراقب بودند تا همیشه میز میان آنها حائل باشد. در این موقع بود که متوجه شدند شب فرارسیده است. پی‌یر شتابان از جا برخاست. لوس هیچ ممانعتی نکرد.

وقت اندکشان تمام شده بود. هر دو در اندیشه آن کسی بودند که ممکن بود از راه برسد. با همان اجبار و بی میلی و صدای خفه و آهسته ای که هنگام آمدن پی‌یر با هم صحبت نموده بودند، از یکدیگر خداحافظی کردند. در آستانه در به زحمت جرئت فشردن دست همدیگر را یافتند.

اما بعد از بسته شدن در، هنگام خروج از حیاط، موقعی که پی‌یر سرش را به سوی طبقه همکف برگرداند، در یکی از بازپسین درخشش‌های مسی رنگ شامگاهان، شب‌لوس را دید که در آن فروغ مبهم، از پشت پنجره با چهره‌ای سودازده او را می‌نگرد. به سوی پنجره بازگشت و دهان خود را به شیشه چسباند. لبهای همدیگر را از دو سوی دیوار شیشه‌ای بوسیدند. سپس لوس برگشت و در تاریکی اطاق گم شد و پرده دوباره افتاد.

از پانزده روز پیش به اینطرف، دیگر از آنچه در دنیا می‌گذشت خبری نداشتند. در پاریس به راحتی می‌شد مردم را به زور بازداشت کرد و محکوم نمود. آلمان می‌توانست مطابق یا خلاف قراردادهایی که پایشان را امضاء کرده بود عمل کند. دولتها می‌توانستند دروغ بگویند، مطبوعات فحاشی کنند و ارتش‌ها، بکشند. آنها روزنامه نمی‌خواندند. می‌دانستند که جنگ نیز همانند تیفوس و انفلوآنزا، جایی در همان اطراف است؛ اما این امر آنان را متأثر نمی‌نمود؛ نمی‌خواستند بدان بیندیشند. آنشب، جنگ خاطره خود را در ذهن آنان تجدید نمود. مدتی بود که خوابیده بودند (در طول روز آنقدر راز و نیاز می‌کردند که وقتی شب فرامی‌رسید، از فرط خستگی از پا درمی‌آمدند). هرکدام در محله خود صدای آژیر خطر را شنیدند و حاضر نشدند از جای خود بلند شوند. سر خود را، همچون کودکی به هنگام طوفان، زیر لحاف بردند - نه، اصلاً از روی ترس نبود (اطمینان داشتند که ممکن نیست اتفاقی برای آنها بیفتد) - تا به

رؤیا فرو روند. لوس، در دل شب، همچنان که به غرش آسمان گوش فرامی‌داد، فکر می‌کرد:  
 — در آغوش او، شنیدن صدای عبور طوفان دلپذیر خواهد بود!

پی‌یر گوشه‌های خود را می‌گرفت. هیچ چیز نمی‌بایست اندیشه‌های او را مفشوش کند! سخت می‌کوشید تا آوای روز و رشته خوش‌آهنگ ساعات را، از نخستین لحظه‌ای که قدم به خانه لوس نهاده بود، بر روی صفحه نغمه‌پرداز ذهن باز یابد. همچنین ناچیزترین تغییرات صدا و حرکات او را، تصاویر متوالی‌یی را که نگاه، عجلانه آنها را قاپیده بود، — يك سایه پلکها، موجی از هیجان که همچون لرزشی بر سطح آب به زیر پوست می‌دوید، لبخندی که همچون پرتو نوری بر لبان او ظاهر می‌شد و کف دست او که بر لطافت عریان دو دستی که بسویش دراز شده بودند، غنوده بود — این قطعات نفیس و ارزشمندی که رؤیای سحرانگیز عشق می‌کوشید تا آنها را در هماغوشی واحدی گرد آورد. پی‌یر اجازه نمی‌داد تا غوغای بیرون به درون او راه یابد. بیرون برای او میهمانی مزاحم بود... جنگ؟ آری می‌دانم. آنجاست؟ در انتظار بایستد!... و جنگ، پشت در، صبورانه انتظار می‌کشید. می‌دانست که نوبت او نیز فرا خواهد رسید، پی‌یر نیز از آن آگاه بود و به همین خاطر هم از خودخواهی خود شرم‌منده نبود. موج مرگ او را بزودی با خود می‌برد. پس تا آن هنگام پی‌یر دینی به او نداشت. هیچ دینی. باید که مرگ در موعد مقرر خویش

بیاید! و تا آن هنگام می‌بایست خاموش باشد! آه! تا آن هنگام لااقل، او دلش نمی‌خواست هیچیک از این لحظات شگفت‌انگیز را از دست بدهد؛ هر یک از آنها دانه‌ای طلایی بودند و پی‌یر حکم آن خسیسی را داشت که گنج خویش را لمس می‌کند. به من تعلق دارد، مال من است. به آرامش من، به عشق من دست نزنید! متعلق به من است، تا هنگام... و چون آن هنگام فرارسد؟ - شاید هم فرارسد!... یک ممبزه؟... - چرا نه؟...

در انتظار آن لحظه، رود ساعت‌ها و روزها همچنان جریان داشت. در هر پیچ و خم تازه‌ای غرش تندابها نزدیکتر می‌شد. پی‌یر و لوس، درون قایق، همچنان که دراز کشیده بودند، آنرا می‌شنیدند. اما دیگر هراسی نداشتند. حتی این صدای سهمگین نیز، همچون نوای بم ارگت، برای رؤیای عاشقانه آنان لایبی می‌خواند. وقتی غرقاب نزدیک شود، چشمها را برهم خواهند نهاد، یکدیگر را محکمتر در آغوش خواهند فشرد و در یک آن همه چیز پایان خواهد پذیرفت. غرقاب، انسان را از اندیشیدن به آن زندگی‌ای که در پیش خواهد بود، که می‌توانست بعدها، در آینده‌ای بی‌سرانجام وجود داشته باشد، معاف می‌داشت. زیرا لوس موانعی را که پی‌یر در صورت تمایل به ازدواج با او بر سر راه خود می‌یافت، از پیش حدس می‌زد. پی‌یر نیز با وضوحی کمتر (وضوح را چندان دوست نمی‌داشت)، از آن موانع وحشت می‌نمود. چنان دور را نگاه نکنیم! زندگی در آنسوی غرقاب، به

«زندگی در آن دنیا» - که در کلیسا راجع به آن صحبت می‌کنند - شباهت دارد. می‌گویند آنجا انسانها همدیگر را باز خواهند یافت؛ ولی چندان هم نمی‌شود مطمئن بود. تنها يك چیز قطعی است: حال. حال ما. بیا تا تمام سهم خود از «آن دنیا» را بی محاسبه بر آن بیفزاییم!

لوس بیش از پی‌یر خود را از اخبار بی‌اطلاع نگاه می‌داشت. علاقه‌ای به جنگ نداشت. جنگ هم مصیبت دیگری است، در زمرهٔ همهٔ مصیبت‌هایی که زندگی اجتماعی را تشکیل می‌دهند و فقط تعجب آن کسانی را می‌تواند برانگیزد که از واقعیات صریح و عریان بدور باشند. دخترک خردسال که با تجربهٔ زودرس خویش مبارزه در راه امرار معاش روزانه - *Panem quotidianum*<sup>۱</sup> (خداوند آنرا همین‌طوری به کسی نمی‌بخشد!) - را می‌شناخت، برای دوست‌مرفه‌خود آن نبرد مرگبار و مهلکی را فاش می‌ساخت که بطور پنهانی و بی‌وقفه و در دوران به اصطلاح صلح، برای تنگدستان - مخصوصاً زنان تهی دست - وجود دارد. با اینهمه از ترس آنکه مبادا او را غمگین کند، زیاد در این مورد حرف نمی‌زد: با مشاهدهٔ تأثیری که گفته‌هایش در پی‌یر بوجود می‌آوردند، لوس مشفقانه برتری خویش را احساس می‌نمود. در برابر پاره‌ای از زشتی‌های زندگی، او همچون غالب زنان، آن انزجار روحی و جسمی را که پسر جوان از آن منقلب می‌شد، احساس نمی‌کرد. هیچ چیز او به يك آدم عاصی شباهت نداشت. در موقعیت‌هایی

۱. قوت لایموت.

بدتر از این توانسته بود کارهای انزجارآوری را بی اکراه بپذیرد و کاملاً آرام و منزّه و بی کمترین آلودگی آنها را به انجام رساند. اما حالا دیگر از عهده برنمی آمد، چون از هنگامی که با پی‌یر آشنا شده بود، عشق، علائق و نفرت‌های دوست را نیز در او رسوخ داده بود؛ ولی سرشت راستین لوس چنین نبود. او به نژادی آرام و بشاش تعلق داشت و به هیچ وجه بدبین نبود. حزن و اندوه و ژست‌های گریزان از زندگی برای او ساخته نشده بودند. زندگی همان است که هست. آنرا همانگونه که هست بپذیریم! می‌توانست از این هم بدتر باشد! فراز و نشیب‌های زندگی. زندگی‌یی که لوس همیشه آنرا ناپایدار یافته و برای تأمین خویش به هر کاری متوسل شده بود، به‌ویژه بعد از شروع جنگ، به او آموخته بودند که غم فردا را نداشته باشد. ضمناً باید اضافه کرد که این دختر خردسال و آزاده فرانسوی با هرگونه دغدغه و تشویش اخروی نیز بیگانه بود. زندگی برای او کفایت می‌کرد. آنرا زیبا می‌یافت؛ اما زندگی به تار مویی بند است و این رشته چنان به آسانی پاره می‌شود که حقیقتاً ارزش آنرا ندارد که انسان به خاطر آنچه که فردا روی خواهد داد زجر بکشد. ای دیدگان من، روزی را که در گذر خویش شمارادر خود فرامی‌گیرد، بنوشید! و در باره آنچه از آن پس خواهد شد، ای دل من! با اطمینان خود را به جریان زمان بسپار!... چون کار دیگری نمی‌توان کرد!... و حال که همدیگر را دوست داریم، آیا این دلپذیر نیست؟ لوس می‌دانست که این دیر نخواهد پایید اما زندگی



او هم قرار نبود طولانی باشد...  
لوس به پسر خردسالی که او را دوست می‌داشت و  
خود نیز به او عشق می‌ورزید، شباهتی نداشت. به این  
پسر مهربان، پرشور، عصبی، خوشبخت و تیره‌روزی که  
همیشه زیاده از حد لذت می‌برد یا رنج می‌کشید، با شور  
و حدت برمی‌آشفته و یا خود را تفویض می‌نمود و برای  
لوس درست از آن جهت عزیز بود که هیچ شباهتی به خود  
او نداشت. با اینهمه هر دو بر سر خواست به زبان  
نیاورده‌ای توافق داشتند و آن ندیدن آینده بود: یکی با  
آسودگی جویبار صبوری که ترنم می‌کند؛ و دیگری با آن  
انکار پرشوری که در غرقاب حال فرومی‌رود و دیگر سر  
پیرون آمدن ندارد.

برادر بزرگتر چندروزی به مرخصی آمده بود. از همان نخستین شب متوجه شد که چیزی در فضای خانوادگی تغییر یافته است. چه چیز؟ نمی توانست بگوید چه چیز اما از آن آزرده و مکدر بود. روح شاخک هایی دارد که چیزها را از دور و پیش از آنکه شعور انسانی آنها را لمس کند، درمی یابند. وحساس ترین شاخک ها از آن عزت نفس هستند. این شاخک های فیلیپ تکان می خوردند، جستجو می کردند و متعجب می شدند: چیزی کسر بود... آیا آن محیط محبت - آمیزی که باجی از تحسین و تمجیدهای متعارف را تقدیم او می نمود، دیگر وجود نداشت - آن مستمعین دقیق و موشکاف که او داستانهایش را حریصانه از روی قیافه آنها می سنجید - والدینش، که با ستایش های دلسوزانه خویش ناز او را می کشیدند، - برادر جوانتر؟... دست نگهدار! درست همین یکی است که حضور ندارد.

او البته حضور داشت اما دیگر برای برادر بزرگتر جانفشانی نمی کرد؛ دیگر همچون گذشته خواهان پی بردن به اسرار او نبود، اسراری که برادر بزرگتر خوشش

می‌آمد آنها را کتمان کند. ای عزت نفس ترحم انگیز! فیلیپ که دفعات قبل در قبال پرسشهای آتشین برادر کمتر به نوعی خستگی بزرگوارانه و تمسخر آلود تظاهر می‌نمود، اینک آزرده بود که چرا پی‌یر چیزی از او نمی‌پرسد. حال، خود فیلیپ بود که سعی می‌کرد او را به اینکار ترغیب کند: بر پرچانگی خویش می‌افزود و پی‌یر را نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست بفهماند که این حرفها را برای او می‌زند. اگر در گذشته می‌بود، پی‌یر از شادی در پوست نمی‌گنجید و این گزینش را بجان و دل می‌پذیرفت. اما این بار با آسوده دلی اجازه داد تا او هرچقدر دلش می‌خواهد حرف بزند. فیلیپ آزرده خاطر گشته و به کنایه متوسل شد. پی‌یر به جای آنکه ناراحت شود، به تأنی و با همان لحن آسوده و بی‌خیال جواب او را داد. فیلیپ خواست بحث کند، به تلاش پرداخت، قلبه‌گویی کرد. بعد از چند دقیقه متوجه شد که تنها، لفاظی می‌کند. پی‌یر فقط تماشا می‌کرد، انگار به او می‌گفت:

— چرا معطلی دوست خوب من! اگر از این کار خوست می‌آید، آنرا ادامه بده! گوش من با تست... چه لبخند کوچک و پرافاده‌ای!... نقش‌ها معکوس شده بودند.

فیلیپ خوار و سرافکنده لب از سخن فرو بست و برادر جوانتر را که دیگر توجهی به او نداشت، با دقتی بیشتر نگریست. چقدر عوض شده بود! والدینش که او را هر روز می‌دیدند متوجه چیزی نشده بودند؛ اما نگاه نافذ و علاوه

بر آن حسود فیلیپ، بعد از چند ماه دوری دیگر آن حالت آشنا را در او باز نمی‌یافت. پی‌یر همانند دختری جوان، خوشبخت، شیدا، سر به هوا، کرخ، بی‌اعتنا نسبت به دیگران، بی‌توجه به آنچه رخ می‌دهد و غرق در فضایی از رؤیای شهوانی بنظر می‌رسید. فیلیپ احساس نمود که دیگر جایی در اندیشه برادر کوچکتر ندارد.

از آنجا که فیلیپ همانقدر در تجزیه و تحلیل روان خود مهارت داشت که در شناخت دیگران، بزودی به بغض و کینه خویش پی برده و خود را به خاطر آن استهزاء نموده بود. با کنار نهادن عزت نفس خویش، به پی‌یر علاقمند شده و راز تغییر و تحول او را جستجو نمود. فیلیپ خیلی سعی کرده بود او را به راز و نیاز ترغیب کند؛ اما این کاری نبود که بدان عادت داشته باشد؛ و گذشته از آن چنین بنظر می‌رسید که برادر کوچکتر هیچ احتیاجی به درد دل کردن با دیگران ندارد؛ فیلیپ را که ناشیانه می‌کوشید تا فرصتی در اختیار او بگذارد با بی‌خیالی مسامحه‌کارانه و شیطننت‌آمیزی می‌نگریست؛ دستها داخل جیب، لبخند زنان، سر به هوا و در حالیکه آهنگی را آهسته با سوت زمزمه می‌کرد، بی‌آنکه زیاد به آنچه از او می‌پرسند توجهی داشته باشد، جوابهای مبهمی می‌داد، - و سپس، بلا درنگ به دنیای خود باز می‌گشت. خدا حافظ! دیگر آنجا نبود. از او فقط انعکاسی بر سطح آب باقی می‌ماند، انعکاسی که از خلال انگشتان دست می‌گریخت. - و فیلیپ، همچون دلباخته‌ای اهانت دیده و تحقیر شده، اکنون ارزش

او را احساس می‌کرد و در معرض جذبۀ راز دلی واقع می‌گشت که آنرا از دست داده بود.

کلید معما را بر حسب تصادف پیدا کرد. يك شب که از طریق بولوآر من پاراناس<sup>۱</sup> به خانه بر می‌گشت، در تاریکی شب به پی‌یرولوس برخورد کرد. ترسید از آنکه مبادا متوجه او بشوند. اما آندو هیچ در فکر آنچه در پیرامونشان می‌گذشت، نبودند. تنگ بغل هم، درحالی‌که پی‌یر بازوی خود را به بازوی لوس تکیه داده، دست او را در دست داشت و انگشتان دستهایشان بهم پیچیده بود، با قدمهایی کوتاه راه می‌رفتند؛ با آن محبت حرص‌آلود و طماع ارس<sup>۲</sup> و پسیشه<sup>۳</sup>، هنگامیکه در فارنزی<sup>۴</sup> در بستر زفاف غنوده بودند. هماغوشی نگاههایشان آنان را چون موم ذوب نموده و یکی می‌کرد. فیلیپ همچنانکه به درختی تکیه داده بود، عبور، توقف، دوباره براه افتادن و محو شدن آنانرا در دل شب، نگریست. ودلش برای آندوکودک آکنده از ترحم شد. فکر می‌کرد:

— زندگی من قربانی شده است! باشد! ولی منصفانه نیست که زندگی این دو نیز از بین برود. چه خوب می‌شد اگر لااقل می‌توانستم بهای خوشبختی آنان را بپردازم!

فردای آنروز، پی‌یر علیرغم بی‌اعتنایی مؤدبانۀ اش

#### 1. Montparnasse

۲. Eros خدای عشق در اساطیر یونان.

۳. Psyché دختر جوانی که ارس به او دلباخته بود.

۴. Farnésine (اساطیر یونان) نام کاخی افسانۀ ای.

بگونه‌ای مبهم - آنهم راستش را نخواهید نه بلافاصله بلکه بعد از تأمل - متوجه لحن محبت آمیز برادر با خود گردید. و در حالیکه نیمه هشیار گشته بود، نگاه رئوف و مهربان او را که از آن سر در نمی‌آورد، دید. فیلیپ چنان آشکارا او را می‌نگریست که احساس کرد نگاهش او را می‌کاود؛ و ناشیانه کوشید تا پرده بر راز خویش کشد. اما فیلیپ لبخند زد، از جای خود بلند شد و در حالیکه دست بر شانه او می‌نهاد پیشنهاد کرد با هم قدمی بزنند. پی‌یر نتوانست در برابر اعتماد نوینی که نسبت به او ابراز می‌شد، مقاومت کند؛ به اتفاق هم به باغ لوکزامبور که در مجاورت آنجا بود رفتند. فیلیپ دستش را همچنان بر شانه برادر کوچکتر نهاده بود؛ پی‌یر از این اتحاد باز یافته احساس غرور می‌نمود. پر حرفی می‌کرد. با شور و حرارت از مسائل فکری صحبت می‌کردند، از آنچه خوانده‌اند، از افکارشان درباره دیگران، از تجربیات تازه‌شان، از همه چیز - جز درباره آنچه که هر دو بدان می‌اندیشیدند. گویی توافقی ضمنی بین آنها بود. از احساس صمیمیت نسبت به هم، با رازی که در میان بود، خوشنود بودند. پی‌یر در حین صحبت از خود می‌پرسید: - آیا او خبر دارد؟... ولی چطور ممکن است خبر داشته باشد؟... فیلیپ لبخند زنان پر حرفی او را می‌نگریست. بالاخره پی‌یر در وسط جمله‌ای حرف خود را برید:

- ترا چه می‌شود؟

- هیچ. به تو نگاه می‌کنم. خوشنود هستم.

دست همدیگر را فشردند. هنگام بازگشت، فیلیپ گفت:

— تو خوشبخت هستی؟

پی‌یر بی‌آنکه حرفی بزند با سر اشاره کرد، آری.

— حق با تست، طفلك من. خوشبختی زیباست. سهم مرا هم بگیر...

فیلیپ برای آنکه پی‌یر را ناراحت نکند، در طول اقامت خویش اشاره‌ای به احضار قریب‌الوقوع همسالان او به خدمت و وظیفه ننمود. اما در روز عزیمتش نتوانست از بیان تشویش خود برای مشقاتی که برادر جوانتریزودی با آنها مواجه می‌گشت، خودداری کند. مشقاتی که فیلیپ آنها را بیش از حد می‌شناخت. به زحمت اگر تغییری در چمره آن دلدادۀ خردسال رخ داد. ابروهایش را کمی درهم کشید، پلکها را مثل آنکه بخواهد خیال مزاحمی را از خود براند، بهم زد و گفت:

— آینده!... به جهنم!...<sup>۱</sup>

chi Lo So

فیلیپ گفت:

— آدم آنها بیش از اندازه می‌داند که چیست.

پی‌یر، آزردۀ خاطر از اینکه او پافشاری می‌نمود گفت:

— به هر حال، آنچه من می‌دانم اینست که وقتی من آنجا باشم، نخواهم گشت.

۱. چه کسی از آن خبر دارد؟

و فیلیپ که می‌دانست قدرت مقاومت ناپذیر گله چه  
بر سر روحهای ناتوان و ارادهٔ آنان می‌آورد، بی‌آنکه  
سخنی در مقام مخالفت بر زبان راند، با حزن و اندوه  
لبخندی زد.





ماه مارس دوباره نزدیک می‌شد و به همراه آن، روزهای بلندتر و نخستین نغمه سرایی‌های پرندگان. ولی شعله‌های شوم جنگ‌ نیز همسان روزها بلندتر می‌شدند. هوا از انتظار بهار و مصیبت و بلا ملتهب بود. صدای آن غرش فزاینده سهمگین، صدای تصادم سلاح‌های میلیونها دشمنی بگوش می‌رسید که از ماه‌ها پیش در آنسوی سد خندق‌ها اجتماع کرده و آماده بودند تا همچون موجی غول‌آسا بسوی پاریس و اطراف آن سرازیر شوند. شبح شایعات وحشتناکی بر مصیبت پیشی گرفته بود: شایعه بی اساسی درمورد گازهای مسموم، درباره سمی که در هوا پخش کرده بودند و آنچنانکه می‌گفتند، می‌بایست بر سطح شهرها فرو نشسته و همچون فضای خفقان‌آور کوه پله<sup>۱</sup> همه کس را نیست و نابود کند و بالاخره، پروازهای فزاینده بمب افکن‌های دشمن، ماهرانه موجب می‌شدند تا پاریس حالت عصبی خود را حفظ کند.

پی‌یر ولوس همچنان نمی‌خواستند بدانند که در

---

۱. Pelée کوهی آتشفشانی در جزیره مارتینیک.

پیرامونشان چه می‌گذرد؛ اما التهاب خفیفی که ناخودآگاه در هوای سنگین از تهدیدها استشمام می‌نمودند، آن میلی را که در تن‌های جوانشان به آتشی زیرخاکستر می‌مانست، تحریک می‌نمود. سه سال جنگ موجب رواج نوعی بی‌قیدی اخلاقی در میان اروپائیان گردیده بود، چیزی که به نجیب‌ترین روح‌ها نیز سرایت می‌کرد. آن دو کودک هیچکدام اعتقادات مذهبی نداشتند. اما ظرافت احساس و حجب و حیای غریزشان آنها را حفظ کرده بود. فقط در خفا تصمیم گرفته بودند تا پیش از آنکه سنگدلی کورانسانها آنان را از هم جدا کند، خود را به یکدیگر تفویض نمایند. چیزی درباره آن بهم نگفته بودند. آن شب آنرا بهم گفتند.

مادر لوس، هفته‌ای يك یا دو بار برای شبکاری در کارخانه می‌ماند. لوس در این شبها، برای آنکه در آن محله سوت و کور تنها نماند در خانه یکی از دوستان خود در پاریس می‌خوابید. آنجا او را نمی‌پائیدند. دو دل داده از این فراغت استفاده کرده و مدتی از شب را با هم می‌گذراندند؛ گاهی اوقات نیز در يك رستوران کوچک شام محقری با هم می‌خوردند. در آن شب اواسط مارس، بعد از خروج از رستوران، صدای آژیر خطر را شنیدند. خود را به نزدیکترین پناهگاه رساندند، گویی از دست رگبار بارانی بدانجا پناه می‌بردند. مدتی خود را با تماشای همراهان اتفاقی‌شان سرگرم نمودند. ولی وقتی که خطر، بعید یا منتفی بنظر آمد - بی آنکه چیزی پایان

آنها اعلام کرده باشد - چون نمی‌خواستند زیاد دیر به منزل برگردند، درحالی‌که شادمانه پرحرفی می‌کردند، دوباره براه افتادند. يك خیابان تنگ و تاریک قدیمی در نزدیکی سن سولپیس<sup>۱</sup> را می‌پیمودند. از کنار درشکه‌ای که نزدیک درب بزرگی توقف کرده و اسب و سورچی آن چرت می‌زدند، گذشتند. بیست قدم دورتر، در پیاده‌رو طرف مقابل بودند که همه چیز در پیرامونشان بلرزه درآید: يك درخشش سرخرنگ، ریزشی با صدای رعد آسا، بارانی از آجرهای کنده شده و شیشه‌های شکسته. در فرورفتگی خانه‌ای که ناگهان به سمت‌کوچه خم می‌شد، به دیوار چسبیده و همدیگر را در آغوش کشیدند. چشمان آکنده از عشق و وحشت هم را در روشنایی آن آذرخش‌دیده بودند. و در دل شب لوس التماس می‌کرد:

نه، هنوز دلم نمی‌خواهد!...

و پی‌یر لبها و دندانهای شهوت‌آلود او را روی لبان خود احساس نمود. هیجان زده در تاریکی خیابان باقی ماندند. چند قدم آنطرفتر مردمی که از خانه‌های خود بیرون آمده بودند داشتند سورچی محتضر را از میان آوار کالسکه<sup>۲</sup> متلاشی شده بیرون می‌آوردند؛ همراه با آن مردک بیچاره که خون<sup>۳</sup> طمره‌قطره روی زمین می‌ریخت، کاملاً به آنها نزدیک ... لوس و پی‌یر درجای خود خشکشان زده بود. چنان<sup>۴</sup> بهم چسبیده بودند که وقتی شعور و آگاهی خود را باز یافتند احساس کردند که برهنه در

1. Saint Sulpice

آغوش هم هستند. دستها و لبهای خود را که چون نگینی بر هم نشسته و مانند ریشه گیاهان، وجود محبوب را می‌نوشتند، از هم جدا کردند. سپس هردو بلرزه افتادند. لوس که وحشتی مقدس فرایش گرفته بود، گفت:

— برگردیم منزل!

پی‌یر را بدنبال خود کشید.

— لوس، تو که نخواستی من بمیرم، پیش از آنکه...؟

لوس درحالی‌که بازوی او را می‌فشرد، گفت:

— وای خدای من! این فکر از خود مرگ هم بدتر است!

— بهم گفتند:

— عشق من!

دوباره ایستاده بودند.

پی‌یر گفت:

— من چه وقت مال تو خواهم بود؟

(جرئت نکرد پرسد: «تو چه وقت از آن من خواهی بود؟»)

لوس متوجه این نکته شد و از آن متأثر گشت. به او گفت:

— محبوبم، بزودی! ما را به ... نینداز! تو

نمی‌توانی بیش از من آنرا بخواهی! ... بار بازهم مدت

کمی همین‌طور باشد... این زیباست! ... این ماه را هم، تا

آخر آن! ...

پی‌یر گفت:

— تا عید فصیح.

(در این سال، عید فصیح آخرین روز ماه مارس بود.)

— بله، تا رستاخیز.

پی‌یر آه کشید:

— پیش از رستاخیز، مرگ است.

لوس همچنان که دهان او را با نهادن لبهای خود بر

آن می‌بست، گفت:

— ساکت!

از هم جدا شدند.

— پی‌یر گفت:

— امشب، شب نامزدی ماست.

درحالی‌که بهم تکیه داده و در تاریکی راه می‌رفتند،

از فرط محبت آهسته می‌گریستند. شیشه خرده‌ها زیر

پایشان صدا می‌کرد و خون، روی سنگفرش خیابان جاری

بود. مرگ و ظلمت در پیرامون عشقشان کمین کرده

بودند. اما بر فراز سرشان، بالای فضای میان دو دیوار

تیزه و مرتفع آن خیابان تنگ، مانند حلقه‌ای سحرآمیز،

همچون يك كانسون آتش، قلب ستاره‌ای در متن آسمان

می‌تپید...

و اینك! ناقوس‌ها می‌نوازند، چراغها مجدداً روشن

می‌شوند و خیابانها دوباره به جنب و جوش می‌افتند!

آسمان فارغ از دشمن است. پاریس نفس می‌کشد. مرگ

گریخته است.



روز پیش از یکشنبه رامو<sup>۱</sup> را می گذراندند. هر روز ساعتها همدیگر را می دیدند؛ و دیگر حتی در صدد پنهان کردن خود هم نبودند. دیگر به دنیا حساب پس نمی دادند. با چه رشته های نازک و در شرف گسیختنی بدان متصل شده بودند!

— حمله بزرگ آلمان دو روز پیش آغاز گشته بود. امواج آن در طول تقریباً صد کیلومتر گسترده می شدند. هیجانات مداومی شهر را تحت تأثیر قرار می دادند: — انفجار کورنو<sup>۲</sup> که همچون زمین لرزه ای پاریس را تکان داده بود؛ آذیرهای وقفه ناپذیر خطر که خواب را مختل و اعصاب را فرسوده می کردند. این صبح شنبه نیز، بعد از شبی آشفته و پریشان، همه کسانی که فقط خیلی دیر وقت توانسته بودند بخواب روند با غرش آن توپ مرموزی

۱. Dimanche des Rameaux : جشنی در آئین مسیحیت. این جشن به یادبود استقبال پرشکوهی برپا می شود که هنگام ورود مسیح به اورشلیم، توسط یارانش از او بعمل آمد.  
۲. Courneuve : شهری در سه کیلومتری شمال شرقی پاریس.



بیدار می‌شدند که در دور دست پنهان بوده و از آنسوی سم<sup>۱</sup>، چنانکه از سیاره‌ای دیگر، مرگک را به تائی شلیک می‌نمود. - به هنگام شلیک نخستین گلوله‌ها که حمل بر بازگشت بمب‌افکن‌ها شده بود، مردم با فرمانبرداری به زیرزمین‌ها پناه برده بودند؛ اما خطری که طولانی‌شود به صورت يك عادت در می‌آید؛ عادت‌ی که زندگی، خود را با آن وفق می‌دهد؛ و حتی بعید نیست که لطفی هم در آن بیاید، به شرط آنکه خطر خیلی بزرگ نبوده و دیگران هم در آن سهیم باشند. وانگهی هوا بیش از اندازه خوب بود، حیف بود که انسان خود را زنده زیر زمین پنهان کند: از پیش ازظهر همهٔ مردم بیرون بودند؛ و خیابانها و باغها و تراس کافه‌ها، در این بعد از ظهر سوزان و نورانی حالت روز عید را داشتند.

پی‌یر ولوس، همین بعد ازظهر را انتخاب کرده بودند تا دور از مردم به جنگل شاویل<sup>۲</sup> بروند. از ده روز پیش به اینطرف در نوعی آرامش هیجان آلود بسر می‌بردند. آرامشی عمیق در دل، و عصب‌ها در نوسان. انسان احساس می‌کند در جزیرهٔ کوچکی قرار گرفته که سیلانی دیوانه‌وار دور آن می‌چرخد: گیجش، بینایی و شنوایی او را فرا می‌گیرد. ولی وقتی پلکها را بر هم نهاده، گوش‌های خود را با دست می‌گیرد، وقتی در قفل می‌شود، انسان در عمق وجود خویش ناگاه سکوت را می‌یابد، سکوت سحرانگیز

۱. Somme یکی از ایالات شمالی فرانسه.

2. Chaville

را، روز آرام تابستان را، روزی که در آن، شادی نامشهود  
 بسان پرنده‌ای غیبی ترانه خود را می‌سراید؛ ترانه‌ای به  
 سیالی و طراوت يك جویبار. ای شادی! ای ترانه سرای  
 جادویی، ای صفیر خوشبختی! من خیلی خوب می‌دانم که  
 تنها شکافی در چشمها و یا لحظه‌ای دست برداشتن از روی  
 گوشها، کافی است تا کف آب و خروش آن بازآید. سد  
 شکننده! تصور اینکه سد آنقدر نفوذ پذیر است، شادی  
 را - که می‌دانم تهدید می‌شود - دو چندان می‌کند. آرامش  
 و حتی سکوت نیز سیمایی سودا زده می‌یابند!...

وقتی به جنگل رسیدند، دست هم را گرفتند. نخستین  
 روزهای بهار به شرابی تازه می‌ماند که انسان را مست  
 می‌کند. خورشید پرطراوت با عصاره انگور کاملاً ناب  
 خویش انسان را سرمست می‌کند. نور، بالهای خود را بر  
 فراز جنگلهایی که هنوز عریانند می‌گستراند؛ و چشم  
 آبی آسمان، از خلال شاخه‌های برهنه درختان، عقل را  
 فسون کرده و بخواب می‌برد... آنها به ندرت سعی کردند  
 چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کنند. جمله‌ای را که شروع  
 می‌کردند نمی‌توانستند ادامه دهند. زانوانشان سست بود  
 و با اکراه راه می‌رفتند. زیر نور خورشید و در سکوت  
 جنگل تلوتلومی خوردند. زمین آنها را بسوی خود می‌کشید.  
 روی زمین خوابیدن. خود را وا گذاشتن تا چرخ عظیم  
 جهان‌ها انسان را همراه خویش ببرد...

از سرایشی کنار جاده بالا رفته، وارد بخشی از  
 جنگل شدند که درختانش را حرس کرده بودند. روی

برگهای مرده، جایی که بنفشه‌ها جوانه می‌زدند، کنار هم دراز کشیدند. خرناسهٔ دور دست توپ و نخستین نغمه سرایی‌های پرندگان با آوای ناقوس‌های دهکده که جشن فردا را اعلان می‌نمودند، بهم می‌آمیختند. فضای نورانی، از امید، ایمان، عشق و مرگ متعش بود. با اینکه تنها بودند آهسته صحبت می‌کردند. احساس دلتنگی می‌کردند: از خوشبختی یا از بدبختی؟ نمی‌توانستند بگویند از کدامیک. غرق در رؤیا بودند. لوس، بیحرکت، طاقباز، دستها به موازات بدن، با چشمهای باز، مجذوب و درحال تماشای آسمان، اوج گرفتن رنجی نهفته را در خویش احساس می‌نمود. رنجی که او از صبح تا حالا برای منقص نکردن عیش آنروز سعی می‌کرد آنرا از خود براند. پی‌یر مثل کودکی که می‌خواهد، سر خود را روی زانوان لوس، در فرورفتگی پیراهن او نهاد و صورت خود را به شکم گرم او فشرد. و لوس بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، گوشها، چشمها، بینی و لبان محبوب را با دستهای خویش نوازش می‌نمود. دستهای عزیز و روحانی که گویی مانند آن حکایت‌پریان، در انتهای هر يك از انگشتهایش دهان کوچکی وجود داشت. و پی‌یر، این ساز حساس، شوریدگی‌ها و هیجاناتی را که به روح دوست سرایت می‌کردند، از روی امواج کوچکی که زیر پوست انگشتان او می‌دوید حدس می‌زد. صدای آه کشیدن او را پیش از آنکه آه بکشد شنید. لوس بلند شد و درحالی‌که به جلو خم شده و نفسش گرفته بود، با صدای ضعیفی

نالید:

— وای پی‌یر!

پی‌یر که متأثر شده بود، او را می‌نگریست.

— وای پی‌یر! ما چه هستیم؟ ... از ما چه می‌خواهند؟ ... ما چه می‌خواهیم؟ ... چه چیزی در درون ما رخ می‌دهد؟ ... این توپ، این پرنده‌ها، این جنگ، این عشق، ... این دستها، این تن، این چشمها، ... من کجا هستم؟ ... و چیستم؟ ...

پی‌یر که این حالت سرگشتگی لوس برایش سابقه نداشت، خواست او را در آغوش بگیرد. ولی لوس او را کنار زد:

— نه! نه!

و در حالیکه صورت خویش را میان دستها پنهان می‌کرد، سر خود را میان علفها فرو برد. پی‌یر که منقلب گشته بود التماس می‌کرد:

— لوس! ...

سر خود را کاملاً نزدیک او برد. دوباره گفت:

— لوس! چه خبر شده؟ ... از دست من ناراحتی؟

لوس سرش را بلند کرد:

— نه!

و پی‌یر حلقه‌های اشک را در چشمان او دید.

— تو ناراحتی؟

— بله.

— چرا؟

— نمی دانم.

— به من بگو...

لوس گفت:

— آه! خجالت می کشم...

— از چه چیز؟

— از همه چیز.

لب از سخن فرو بست.

از صبح تا به حال، خاطره ای غم انگیز، دردناک و خفت آور ذهن او را مشوش ساخته بود: مادرش دیگر حجب و حیایی نداشت. آن زهری که در مجاورت کارگاههای شهوترانی و آدمکشی — در این خمره های انسانی — تخمیر می گشت، او را آشفته ساخته بود. در منزل، با معشوق خویش مشاجره ای حسادت آمیز و خشم آلود کرده بود، بدون توجه به اینکه دخترش حرفهای او را می شنود؛ و لوس فهمیده بود که مادرش حامله است. این برای او در حکم يك فضیحت بود. فضیحتی که احساس او را جریحه دار کرده و عشق را به طور کلی و نیز عشق نسبت به پی یر را در نظرش ملوث نموده بود. به همین خاطر هم وقتی پی یر به او نزدیک شده بود، او از خود رانده بودش: لوس از خودش و از او شرمنده بود... از او هم؟ طفلك پی یر!...

پی یر، سرافکننده در جای خود باقی مانده و جرئت نمی کرد تکان بخورد. لوس احساس ندامت نمود، در همان حال که اشك در چشمانش حلقه زده بود، لبخند زده،

سر خود را به زانوان او تکیه داد و گفت:

— من هم به نوبه خود!

پی‌یر که هنوز نگران بود به موهای او، همان‌طور که گربه‌ای را نوازش می‌کنند، دست می‌کشید. زیر لب گفت:

— لوس، چه اتفاقی افتاد؟ به من بگو!...

لوس گفت:

— چیزی نیست، من شاهد اتفاقات غم‌انگیزی بودم.

پی‌یر برای اسرار او بیش از آن احترام قائل بود که پافشاری کند. اما لوس لحظه‌ای بعد حرف خود را دنبال کرد:

— آه! لحظاتی هست که آدم... شرم می‌کند از اینکه انسان است...

پی‌یر بخود لرزید و گفت:

— بله.

و بعد از لحظه‌ای سکوت، در حالیکه بسوی او خم می‌شد گفت:

— مرا ببخش!

لوس با شور و حرارت از جا برخاست و در حالیکه حرف پی‌یر را تکرار می‌کرد خود را به گردن او آویخت:

— مرا ببخش!

و لب‌هایشان جذب یکدیگر شدند. هر دو کودک نیاز داشتند یکدیگر را تسلی دهند. بی‌آنکه فکر خود را با صدای بلند بزبان آورند، با خود می‌اندیشیدند:

— باز جای خوشبختی است که آدم در آینده‌ای نزدیک

خواهد مرد! ... موخش تر از همه آنست که آدم به یکی از همین کسانی تبدیل شود که اینهمه به انسان بودن خود فخر می‌کنند، به نابود کردن، به تباه ساختن...

در حالیکه لبهای یکدیگر را لمس می‌کردند و مژه‌هایشان بهم ساییده می‌شد، لبخند زنان و بانوعی دلسوزی محبت‌آمیز غرق تماشای یکدیگر بودند و از این احساس ایزدی که نابترین شکل عشق است سیر نمی‌شدند. بالاخره از تماشای هم دست کشیدند؛ و لوس باچشمانی که آرامش خود را باز یافته بودند، با لطافت آسمان، با درختان از نو رسته و رایحه گلها تجدید دیدار نمود. گفت:

— چه زیباست!

فکر می‌کرد:

— چرا طبیعت چنین زیباست؟ و ما چنین بیچاره، چنین حقیر، چنین زشت! ... (جز تو محبوب من، جز تو! ...)

باز پی‌یر را نگاه کرد:

— آه! من چکار به کار دیگران دارم؟

و با آن بی‌منطقی زیبا و پرشکوه عشق، غش غش خندید، به یک خیز از جا برخاست و میان جنگل دوید و فریاد زد:

— بیا مرا بگیر!

باقی روز را تماماً چون کودکان به بازی گذراندند. وقتی کاملاً خسته شدند نرم نرمک بسوی دره، که از آفتاب شامگاهان به همانسان آکنده بود که یک سبد گل از دسته—

های گل آکنده می شود، بازگشتند. همه چیز برای آنها تازگی داشت، همه چیزهایی که آنها بجای دو قلب با يك قلب، و بجای يك تن با دو تن می چشیدند.





آنها پنج دوست همسن و سال بودند که در منزل يك  
كدام اجتماع کرده بودند. پنج رفيق و همكلاسی جوان که  
نوعی تشابه روحی و گونه‌ای اشتراك فکری در مراحل  
اولیه، آنان را بدور از ديگران گردهم آورده بود. با اينهمه  
حتی دو نفر هم بين آنها پیدا نمی‌شد که مثل هم فکر کنند.  
در پس این همدلی و همزبانی ادعایی چهل ميليون  
فرانسوی، فرانسویان چهل ميليون اندیشه‌ای هستند که  
هرکدام در خانه خود قرار دارند. اندیشه فرانس به  
سرزمین آن شباهت دارد که قلمروی است مرکب از ملك-  
های کوچک. آن پنج دوست، هريك در مزرعه كوچك  
خویش، می‌كوشیدند تا از فراز پرچین‌ها با هم به تبادل  
نظر بپردازند. اما آنان با اينكار فقط عقاید خود را  
آمرانه‌تر از پیش، برای خود تأیید می‌نمودند. همه آنها در  
عين حال افرادی آزاداندیش بوده و اگر همگی جمهوری-  
خواه نبودند، دشمن ارتجاع معنوی یا اجتماعی و بازگشت  
به قهقرا، بودند.

ژاك سه<sup>۱</sup> پرشورترین مدافع جنگ در بين آنان بود.

---

1. Jacques Sée

این جوان یهودی سخاوتمند همه سوداهای معنوی فرانسه را از آن خود می‌دانست. عموزادگانش نیز در اسرائیل، همچون خود او، از بین تمام کشورهای اروپا فقط آرمان و نظریات میهن‌اختیاری خود یعنی فرانسه را از آن خویش می‌دانستند. حتی طبق عادتی که به افراط در هرآنچه بدان می‌گرویدند، داشتند، گرایشی به مبالغه از خود نشان می‌دادند. این پسر زیبا با صدا و نگاه پرشور و اندکی سنگین خود و سیمای خوش ترکیبی که گویی زوایایی برجسته آنرا مشخص می‌نمود، به اعتقادات خویش یقینی بیش از حد داشته و گرفتار تناقضات فاحشی بود. مسئله از نظر او عبارت بود از جهاد دموکراسی‌ها برای آزاد ساختن ملت‌ها و از میان بردن جنگ. چهار سال زندگی در آن کشتارگاه بشر دوستانه نتوانسته بود او را متقاعد سازد. او از جمله کسانی بود که انکار و تکذیب از سوی واقعیات را هرگز نمی‌پذیرند. غروری مضاعف داشت، یکی غرور پنهان نژادیش که او میل داشت دوباره بدان حرمت و اعتبار بخشد و دیگری غرور شخصیش که انتظار داشت تا حق را به او بدهند. هر قدر در محق بودن خویش تردید داشت، بیشتر طالب آن بود که حق داشته باشد. آرمان‌گرایی صادقانه او پوششی بود برای غرایز پرتوقمی که مدهای مدید سرکوفته گشته بودند و نیز برای نیاز او به عمل و ماجراجویی که اینهم به اندازه آرمان‌گراییش صادقانه بود.

آنتوان نوده<sup>۱</sup> نیز طرفدار جنگ بود. اما این بدان سبب بود که کار دیگری نمی‌توانست بکند. این بورژوازی جوان، فربه، مهربان، ملایم و زیرک که گونه‌های صورتی رنگ داشت، زود به نفس نفس می‌افتاد و لفظ «ر» را با همان زیبایی بی حال اهالی ایالات مرکزی، تحریر می‌داد، شور و شوق گویای دوست خود ژاکسه را با لبخندی ملایم می‌نگریست؛ و به موقع خوب بلد بود که چطور با عبارتی پیش‌پا افتاده او را تحریک کند؛ — اما خپله تنبل خودش به هیچ وجه از او تبعیت نمی‌کرد! وقتی چیزی به میل ما بستگی ندارد چه حاصل از آنکه انسان اوقات خود را برای دفاع یا مخالفت با آن تلخ کند؟ فقط در تراژدی‌هاست که آدم، جدال قهرمانانه و پرحرف میان وظیفه و تمایل شخصی را می‌بیند. وقتی انسان حق انتخاب ندارد بهتر است وظیفه خود را بی‌سروصدا انجام دهد. از این خرسند کننده‌تر چیزی نیست! نوده نه تحسین و تمجید می‌کرد و نه انتقاد و تقبیح. عقل سلیم به او حکم می‌کرد که وقتی کار شروع شد و ماشین جنگ برای افتاد باید دنبال آن رفت: چاره دیگری نیست. و اما تحقیق دربارهٔ مسببین جنگ، اینهم در حکم اتلاف وقت بود. وقتی من ناگزیرم بجنگم، چه فایده دارد بدانم که اگر وضع چنین و چنان می‌بود... حالا که نیست! — می‌توانستم بجنگم.

مسئولیتها! از قضا برای برنار سسه<sup>۲</sup> مسئله اصلی

1. Antoine Naudé

2. Bernard Saisset

همین بود؛ او حرص زیادی می زد تا این کلاف سردرگم را باز کند؛ به عبارت صحیحتر، برنار همچون يك فرشته عذاب خردسال<sup>۱</sup>، تهدیدکنان از مسئولیت ها سخن می گفت. این پسر لاغر، متشخص، پرشور و سخت عصبی، در تب نوعی حساسیت بیش از حد شدید فکری می سوخت، به قشر ثروتمند بورژوازی و به يك خانواده قدیمی جمهوریخواه که همواره عهده دار عالی ترین مشاغل دولتی بودند، تعلق داشت. برنار به عنوان عکس العمل، از سودا-های فوق انقلابی خویش سخن می گفت. او اربابان روز و دارودسته آنها را از خیلی نزدیک دیده بود. همه دولت ها را به جنایت متهم می نمود - و دولت کشور خود را بیش از سایر دولت ها. حالا دیگر فقط از سندیکالیست ها<sup>۲</sup> و بلشویکها<sup>۳</sup> صحبت می کرد؛ آنها را به تازگی شناخته بود و طوری با ایشان عقد برادری بسته بود که گویی آنان را از زمان کودکی می شناخته است. تنها راه چاره را در يك دگرگونی همه جانبه اجتماعی می دید، بی آنکه دقیقاً بداند که علاج کار چیست. از جنگ نفرت داشت؛ ولی با میل و رغبت حاضر بود خود را وقف يك جنگ طبقاتی کند - وقف جنگی علیه طبقه خودش، جنگی بر ضد خودش.

کلود پوژه<sup>۴</sup>، چهارمین عضو گروه، با توجهی آمیخته

۱. Furie (اساطیر یونان): نام خدایان ثلاثه دوزخ. این خدایان موظف بودند تا انتقام الهی را از جنایتکاران بستانند.

2. Syndicaliste

۳- طرفدار حکومت طبقه کارگر.

4. Claude Puget

به بی‌اعتنایی و اندکی تحقیر در این منازعات لفظی شرکت می‌جست. او به قشر بسیار فقیر بورژوازی تعلق داشت و تهیدست بود. خیلی زود از محبت خانوادگی محروم گشته بود. بازرسی که گذارش به شهر او افتاده بود با مشاهده هوش و ذکاوت کلود او را روانه دیار غربت کرده بود. این محصل دبیرستانی که از شهرداری کمک هزینه تحصیلی می‌گرفت و به تنها زیستن و جز خود روی دیگری حساب نکردن خو گرفته بود، فقط به اتکای خود و برای خود می‌زیست. فیلسوف خودستا که شیفته تحلیل ضمیر خویش بود و همچون گربه گنده‌ای که کز کرده باشد با کیف و لذت مجذوب سیر باطنی خود بود، از جوش و خروش دیگران هیجان زده نمی‌شد. این سه دوست را که موفق به تفاهم با یکدیگر نمی‌شدند به يك چشم نگاه می‌کرد، - آن «خلقی» را هم همین‌طور. آیا هر سه آنها با تمایل به همراهی با آمال مردم، کاری دور از شأن خود نمی‌کردند؟ در حقیقت، مفهوم مردم نزد آنان متفاوت بود. ولی برای پوژه، مردم به هر صورت همیشه خطاکار بودند و دشمن بحساب می‌آمدند. ذهن انسان باید مجرد بوده، از قوانین خاص خود پیروی کند و کشور كوچك و محصور اندیشه را بدور از عوام الناس و حکومت بنا نهد.

پی‌یر که نزدیک پنجره نشسته بود با سر بهوایی بیرون را تماشا می‌کرد و در عالم رؤیا بود. در سایر مواقع با شور و حرارت در این رقابتهای دوره جوانی شرکت می‌جست. اما امروز همه اینها برای او يك همه بود،

همه حرفهای بی سروتهی که پی‌یر از خیلی دور، چنان دور! و در نوعی رخوت سطحی ملالت‌آمیز و تمسخرآلود بدانها گوش‌فرامی‌داد. سائرین که کاملاً گرم بحث و گفتگو بودند مدتی نسبتاً طولانی خاموشی او را نظاره کردند. ولی بالاخره سسه که عادت داشت نزد پی‌یر انعکاسی از بلشویسم لفظی خود بیابد، از این سکوت متعجب گشته و او را صدا کرد.

پی‌یر که ناگاه بخود آمده بود، سرخ شده لبخندی زد و گفت:

— راجع به چه چیز صحبت می‌کنید؟  
همه منزجر شدند.

— یعنی تو اصلاً گوش نکردی؟  
نوده پرسید:

— پس به چی فکر می‌کردی؟  
پی‌یر کمی شرمسار و کمی گستاخ پاسخ داد:  
— به بهار. بهار کاملاً بدون اجازه ما باز آمده‌است.  
بدون ما نیز خواهد رفت.

همه او را زیر بار تحقیر خویش خرد کردند. نوده او را شاعر ناامید و ژاک سه «خودنما» یش خواند.  
تنها پوژه بود که با چشمان چین خورده و نگاه سرد خود با کنجکاوی و طنز به او چشم دوخته بود. گفت:

— مورچه پرنده!  
پی‌یر که خوشش آمده بود گفت:  
— چی؟

پورژه گفت:

— مواظب بالهای خود باش! این پرواز عروسی است.  
ساعتی بیش نمی‌انجامد.

پی‌یر گفت:

— زندگی هم بیش از این نمی‌پاید.





در این هفته که هفتهٔ آلام مسیح<sup>۱</sup> بود، آنها هر روز همدیگر را دیدند. پی‌یر برای دیدن لوس به خانهٔ پرت و دورافتادهٔ او می‌رفت. باغ سترون از خواب زمستانی بیدار می‌گشت. آنها بعد از ظهرها را در آنجایی گذراندند. حالا دیگر نسبت به پاریس، نسبت به مردم و نسبت به زندگی نوعی اکراه در خود می‌یافتند. حتی در پاره‌ای لحظات، نوعی فلج روحی آنان را در کنار هم خاموش، بی‌حرکت و بدون تمایل به تکان خوردن نگاه می‌داشت. احساس غریبی هر دو را پریشان می‌ساخت. آنها می‌ترسیدند. ترس، همزمان با نزدیک شدن روزی که می‌بایست خود را به یکدیگر تفویض کنند، - ترس، به واسطهٔ افراط و زیاده‌روی عشق، به واسطهٔ نوعی تطهیر روحی، روحی که که از زشتی‌ها، بیرحمی‌ها و فضیحت‌های زندگی می‌هراسید و در نوعی مستی ناشی از سودا و اندوه، رؤیای رهایی از آنها را می‌دید. آنها در این باره چیزی بهم نمی‌گفتند. دربارهٔ خانهٔ آینده، کارهای مشترک و خانوادهٔ کوچک

---

۱. La Passion : رنج‌ها و شکنجه‌های حضرت مسیح.

خود آهسته پرحرفی می کردند. بیشتر وقت آنها چنین می گذشت. از اسباب و اثاثیه، کاغذ دیواریها و محل هر يك از اشیاء گرفته تا کوچکترین جزئیات خانه، همه را پیشاپیش سر و صورت می دادند. تجسم این چیزهای جزئی و دلپذیر، این تصاویر خصوصی و خانوادگی زندگی روزمره، لوس را که يك زن حقیقی بود تحت تاثیر قرار می داد، گاه تا بدان حد که اشك در چشمانش حلقه می زد. آنها شادیهای كوچك و دلنشین كانون خانوادگی آینده خویش را می چشیدند... هر دو می دانستند که هیچك از این چیزها تحقق نخواهد پذیرفت، - پییر با احساسی ناشی از بدبینی فطری خود و لوس با روشن بینی و دوراندیشی زائیده محبتش می دانست که این ازدواج عملاً امکان ناپذیر خواهد بود... به همین خاطر هم عجله داشتند تا طعم آنرا در عالم رؤیا بچشند و هر کدام هم اطمینان و یقین خویش را به اینکه این ازدواج خواب و خیالی بیش نخواهد بود، از دیگری پنهان می داشت. هر يك از آنها خیال می کرد که خود به تنهایی از این راز باخبر است و با دلسوزی مراقب بود تا رؤیای شیرین دیگری را آشفته نسازد.

وقتی از لذائد دردناك آن آینده موهوم سیراب می گشتند نوعی خستگی به آنان دست می داد. گویی آنرا واقعاً حس کرده بودند. آنوقت زیر آن آلاچیق پوشیده از لیانهای خشکیده که خورشید شیرۀ منجمد آنها را ذوب

۱. Liane : گیاهی خرنده که شاخه های آن مانند شاخه های مو

قلاپ دارد.

می‌کرد، نشسته و به استراحت می‌پرداختند؛ و در حالیکه پی‌یر سر خود را روی شانهٔ لوس نهاده بود، سیرکنان در عالم رؤیا به همهمهٔ زمین‌گوش فرامی‌دادند. خورشید پر طراوت ماه مارس، پشت‌ابرهایی که عبور می‌کردند، قایم—باشک بازی می‌کرد، لبخندی می‌زد و از نظرها پنهان می‌شد. پرتوهای نورانی و سایه‌های تیره‌رنگ بسرعت از بیابان می‌گذشتند، همانگونه که شادی ورنج در روح انسان جریان دارند.

پی‌یر ناگهان گفت:

— لوس، بخاطر نمی‌آوری؟ ... خیلی وقت پیش ... مدت‌ها پیش ... ما اینطور بودیم ...  
لوس گفت:

— بله، همینطور است من همه‌چیز را بخاطر می‌آورم، همه چیز را ... ولی ما کجا بودیم؟

مدتی خود را با جستجوی اینکه قبلاً در چه هیئتی با هم آشنا شده بودند، سرگرم کردند. آیا آنموقع هم انسان ...؟ شاید اینطور باشد. اما بدون تردید در آنموقع پی‌یر، دح ... و لوس، عاشق و دلدادۀ او ... یا اینکه پرندگان بودند در آسمان؟ وقتی لوس بچه بود مادرش می‌گفت که او یک غاز وحشی کوچولو بوده که از لولهٔ بخاری به داخل منزل افتاده بود: خب معلوم است که پر—هایش هم کاملاً شکسته بودند! ... اما جایی که آنها خیلی دوست داشتند همدیگر را در آن باز یابند، شکل‌های سیال اولیه بود، اشکالی که همچون حلقه‌های مارپیچی رشته‌ای

دود، و یا يك رؤيا در هم نفوذ می کنند، بهم می پیچند و از هم باز می شوند: ابرهای سپیدی که در اعماق آسمان حل می شوند، امواج كوچك بازیگر، باران بر خاك، شبنم روی علفها، دانه های قاصدك که در مسیر هوا شناورند... ولی باد آنها را با خود می برد. خدا کند دوباره شروع به وزیدن نکند و ما دیگر تا ابد همدیگر را از دست ندهیم!...

ولی پییر گفت:

— من خیال می کنم که ما یکدیگر را هیچوقت ترك نکرده ایم؛ ما با هم بودیم، مثل حالا که کنار هم دراز کشیدیم: منتهمی خواب بودیم و رؤیا می دیدیم. گهگاه بیدار می شویم... به دشواری... من نفس ترا احساس می کنم و نیز گونه ترا نزدیک گونه خود... هر دو سخت تلاش می کنیم، لبهایمان بهم نزدیک می شوند... باز می افتیم و بخواب فرو می رویم... عزیز دلم، دلبندم، من اینجا هستم، دست ترا در دست دارم، رهایم مکن!... هنوز هم کاملاً وقت آن فرانسیده است، بهار، تازه فقط نوك بینی یخزده خود را نشان می دهد...

لوس گفت:

— مثل بینی تو.

— بزودی در يك روز زیبای تابستان از خواب برخوایم خاست...

لوس گفت:

— ما، روز زیبای تابستان خواهیم بود...

— سایه گرم زیزفون ها، خورشید میان شاخساران،

زنبورهای عسلی که نغمه سر می‌دهند...

— هلوی بالای چفته و میوه خوشبوی آن...

— ... خواب بعد از ظهر دروگران و دسته گندم‌های

طلایی‌شان...

— گله‌های تنبلی که غذای خود را نشخوار می‌کنند...

— و شامگاهان، در افق مغرب، که نور سیال برسطح

کشتزارها جاری می‌شود، کشتزارهایی که چون مردابی

غرق در گل هستند....

لوس گفت:

— ما همه چیز خواهیم بود، همه چیزهایی که دیدن،

داشتن، بوسیدن، خوردن، استنشاق کردن و لمس نمودن

آنها خوب و مطبوع خواهد بود... و در حالیکه به شهر و

دودی که از آن برمی‌خاست اشاره می‌نمود گفت: باقی را

هم برای آنها می‌گذاریم.

خندید و سپس در حالیکه پی‌یر را می‌بوسید گفت:

— پی‌یر کوچولو، دوست من، ما آواز كوچك دو نفره

خود را خوب خواندیم. اینطور نیست؟

پی‌یر پاسخ داد:

— بله جسیکا<sup>۱</sup> همینطور است.

لوس حرف خود را از سر گرفت:

— پی‌یر کوچولوی بیچاره من، ما زیاد برای این دنیا

۱. Jessica : یکی از شخصیت‌های نمایشنامه تاجر ونیزی اثر

ویلیام شکسپیر.

خلق نشده‌ایم، دنیایی که آدمهای آن دیگر جز مارس‌ی یزا  
سرودی بلد نیستند بخوانند!...

پی‌یر گفت:

— ای کاش همان را هم بلد بودند بخوانند!  
— ما ایستگاه را عوضی گرفتیم، زودتر از موقع پیاده  
شدیم.

پی‌یر گفت:

— از کجا معلوم که ایستگاه بعدی بدتر از این نمی‌بود،  
من از این می‌ترسم. عزیزم آیا وضع ما را در جامعه آینده  
در نظر داری؟ در آن کندویی که وعده‌اش را به ما می‌دهند،  
جایی که در آن هیچکس جز برای خدمت به زنبور ملکه یا  
خدمت به جمهوری، حق زیستن نخواهد داشت؟

لوس گفت:

— از بام تا شام مثل يك مسلسل سنگین تخم گذاشتن یا  
صبح تا شب تخم‌های دیگران را لیسیدن... از مثالی که  
زدی متشکرم!

پی‌یر که می‌خندید گفت:

— آه! لوس، دهاتی کوچولو، تو چقدر زننده حرف  
می‌زنی!

— بله، خیلی بد، خودم می‌دانم. من بدرد هیچ کاری  
نمی‌خورم. تو هم همینطور دوست من. تو هم بدرد کشتن  
یا علیل کردن انسانها در جنگ نمی‌خوری، همانطور که  
من بدرد آن نمی‌خورم که آدمها را مثل این اسبهای

بیچاره‌ای که در مسابقات گاو‌بازی شکمشان دریده می‌شود،  
 بخیه بزنم تا برای معرکه بعدی بکار آیند. ما موجودات  
 بیفایده و خطرناکی هستیم که ادعای مضحك و جنایتکارانه‌ای  
 داریم. ادعای اینکه فقط برای مهر ورزیدن بدانچه دوست  
 می‌داریم زندگی می‌کنیم، برای مهر ورزیدن به تو، عاشق  
 کوچولوی من، به دوستانم، به مردمان خوب و بچه‌های  
 کوچک، به روشنایی دل‌انگیز روز و نیز به نان سپید و  
 خوش طعم و به هر آنچه که زیباست و به نیش کشیدنش  
 خوب است. این شرم‌آور است، شرم‌آور! پی‌یر کوچولو، به  
 خاطر من خجالت بکش!... ولی ما را خوب تنبیه خواهند  
 کرد! روی زمین که بزودی به کارخانه بدون استراحت و  
 بی‌وقفه دولت بدل خواهد گردید، دیگر جایی برای ما  
 نخواهد بود... جای خوشبختی است که ما در آن هنگام  
 وجود نخواهیم داشت!

پی‌یر گفت:

— بله، چه خوشبختی!

ای بانوی من، اگر در میان

بازوان تو زندگی را وداع می‌گویم

خوشنود هستم: زیرا مرا والاتر

از این در جهان، افتخاری نیست

که در آغوش تو و در حالیکه

بر تو بوسه می‌زنم، جان سپارم.

— بسیار خوب عزیز دلم این هم يك جور اداست.

پی‌یر گفت:

— باز این به سبک اصیل فرانسوی است. شعر رنسار



است.<sup>۱</sup>

... و گر نه ای کاساندر<sup>۲</sup>  
من نمی خواهم، بعد صد سال  
بی آوازه و افتخار  
به بیهودگی در دامان تو بمیرم...  
لوس آه کشید:

— صد سال! مشکل نیست!...  
زیرا من بر خطا هستم، یا اینکه  
چنین مرگی نیکوتر است از داشتن  
تمامی افتخارات سزار کبیر  
یا اسکندر دلیر.

— بدجنس، بدذات، بدجنس کوچولوی شرور، خجالت  
نمی کشی! آنهم در این عصر قهرمانها!  
پی یر گفت:

— بیش از اندازه قهرمان وجود دارد. من ترجیح می دهم  
فرزند يك انسان باشم، پسرک کوچکی باشم که عشق  
می ورزد.

لوس در حالیکه او را در آغوش می کشید، گفت:  
— بچه يك زن، بچه ای که هنوز شیر پستان من بر  
لبان اوست. طفل من از آن من است!

۱. P. De Ronsard شاعر فرانسوی قرن ۱۶

۲. Cassandre (اساطیر یونان) دختر Priam و Hécube

بی تردید بازماندگان آنروزها، کسانی که از آن هنگام به بعد شاهد فراز و نشیب‌های چشمگیر روزگار بوده‌اند، پرواز سنگین و تهدیدآمیز عفريت مرگ را که آن هفته بر فراز اطراف پاریس صورت گرفت و سایه آن نیز خود پاریس را لمس نمود، از یاد برده‌اند. انسان به هنگام شادی توجهی به مصائب گذشته ندارد. — بین روزهای دوشنبه و چهارشنبه مقدس، آلمانها به ارتفاعات مسلط شده، از سم<sup>۱</sup> گذشته، باپوم<sup>۲</sup>، نل<sup>۳</sup>، گیسکار<sup>۴</sup>، روا<sup>۵</sup>، نوایون<sup>۶</sup> و آلبر<sup>۷</sup> را تصرف نمودند. هزار و صد توپ به غنیمت گرفته شد و شصت هزار نفر به اسارت درآمدند. دبوسی<sup>۸</sup>

---

۱. Somme : یکی از ایالات شمالی فرانسه.

۲. Bapaume : از شهرهای ایالت Pas de Calais واقع در شمال فرانسه.

۳. Nesle : از شهرهای ایالت Somme

۴. Guiscard : یکی از شهرهای اصلی ایالت Oise

۵. Roye : یکی از شهرهای اصلی ایالت Somme

۶. Noyon : یکی از شهرهای اصلی ایالت Oise

۷. Albert : از شهرهای اصلی ایالت Somme

۸. C. Debussy : آهنگساز فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۱۸)

خوش الحان، این مظهر سرزمین مورد لطف خداوند که لگدمال گشته بود، روز سه شنبه مقدس چشم از جهان فرو بست. لیری که در هم می شکند... «بیچاره یونان کوچک محتضر!...» چه چیز از آن برجا خواهد ماند؟ مشتی ظروف حکاکی شده و چند لوح سنگی عالی و بی عیب و نقص که علفهای روئیده از ره کوره های گورها رویشان را خواهد پوشاند. آثار فنا ناپذیر آتن ویران گشته...

پییر و لوس، همچون کسانی که از فراز تپه ای می نگرند، ظلمتی را که بر فراز شهر گسترده می شد می دیدند. در حالیکه هنوز در پوششی از انوار عشق خویش قرار داشتند، بدون واهمه پایان این روز کوتاه را انتظار می کشیدند. حال دیگر اگر شب فرا می رسید، آنها دو نفر بودند. اندوه شیرین میزان های زیبا و دلنشین دبوسی که آنهمه مورد علاقه آنها بود در ذهنشان جان گرفته و آنها را چون آوای ناقوس شامگاهان می شنیدند. اکنون موسیقی بیش از هر زمان دیگری پاسخگوی نیازهای عاطفی آنان بود. یگانه هنری بود که در پس قالب ظاهریش، آوای روح از بند رسته انسانی نهفته بود.

روز پنجشنبه مقدس، در حالیکه لوس بازو به بازوی پییر داده و دست او را گرفته بود، در جاده های اطراف شهر که باران خیسشان کرده بود، قدم می زدند.

امواج باد از فراز دشت نمناک عبور می کردند. آندو نه متوجه ریزش باران بودند، نه وزش باد، نه زشتی کشتزارها و نه جاده گل آلود.

روی دیوار کوتاه يك پارك كه تازه بدنه يك طرف آن فرو ریخته بود نشستند. زیر چتر پی‌یر كه به زحمت قادر بود سروشانه‌های آنان را درپناه خود بگیرد، لوس با پاهای آویزان، دستهای مرطوب و بارانی خیس نشسته بود و ریزش قطرات آب را تماشا می‌کرد. وقتی باد شاخه‌های درختان را تكان می‌داد، رگبار کوچکی از قطرات آب فرو می‌ریخت: «كلپ! كلپ!» لوس خاموش بود، لبخندی بلب داشت و در كمال آرامش به شهود دست می‌یافت. هردو در شادی عمیقی غرق بودند.

پی‌یر گفت:

— چرا ما اینقدر همدیگر را دوست داریم؟

— آه! پی‌یر، اگر اینرا از من پرسسی یعنی آنقدر دوستم نداری.

پی‌یر گفت:

— من اینرا از تو سؤال می‌کنم تا ترا وادار به گفتن چیزی کنم كه خود به خوبی تو آنرا می‌دانم.

— دلت می‌خواهد از تو تعریف كنم. ولی كاملاً مایوس خواهی شد. چون اگر تو می‌دانی كه من چرا ترا دوست دارم، در عوض خود من علت آنرا نمی‌دانم.

پی‌یر كه متحیر گشته بود گفت:

— علت آنرا نمی‌دانی؟

— البته كه نه! (زیر لبی می‌خندید) و هیچ احتیاجی

هم به دانستن آن ندارم. وقتی آدم در باره چیزی كنكاش می‌كند این یعنی عدم اعتماد، یعنی اینکه آن چیز، خوب

نیست. حال که من دوست دارم، دیگر چرایی در کار نیست!  
کی و کجا و چرا و چطور ندارد!

محبوب من هست، محبوب من وجود دارد. بقیه چیزها  
هم در صورتیکه او بخواهد، وجود دارند.

همدیگر را بوسیدند. باران از این فرصت سود جست  
تا به زیر چتر که آنرا ناشیانه بالای سر خود گرفته بودند،  
بلغزد و موها و گونه‌های آنها را با سر انگشتان خویش  
لمس کند؛ يك قطره كوچك آب خنك را از میان لبان هم  
نوشیدند.

پی‌یر گفت:

— بقیه چطور؟

لوس پاسخ داد:

— کدام بقیه؟

— فقیر بیچاره‌ها. همه آنهايي که چون ما نیستند؟

— خوب، آنها هم مثل ما باشند! دوست بدارند!

— و دوست داشته‌شوند! لوس، همه‌کس قادر به اینکار

نیست.

— چرا هست!

— نه نیست. تو ارزش موهبتی را که نصیب من

کرده‌ای نمیدانی.

— دل خود را نثار عشق کردن، لبان خود را به محبوب

دادن، یعنی چشمان خود را به نور بخشیدن: این بخشیدن

نیست، ستاندن است.

— آدمهای کور هم وجود دارند.

— پی‌یر کوچولوی من، ما نمی‌توانیم آنها را شفا دهیم. بیا بجای آنها ببینیم!  
پی‌یر همچنان خاموش بود.  
لوس گفت:

— به چه چیز فکر می‌کنی؟  
— به این فکر می‌کنم که در يك چنین روزی، بسیار دور از ما و بس نزدیک به ما، مسیح، آنکه برای شفای کوردلان به زمین آمده بود، رنج برد و زجر کشید.  
لوس دست او را بدست گرفت:  
— آیا تو به او ایمان داری؟

— نه لوس، من دیگر ایمان ندارم. ولی او برای آنهايي که یکبار سر میز خود پذیرفتشان، همیشه يك دوست باقی خواهد ماند. تو چطور، تو او را می‌شناسی؟  
لوس پاسخ داد:

— خیلی کم. هیچوقت درباره او با من حرف نمی‌زدند.  
اما من او را بی‌آنکه بشناسم دوست می‌دارم... چون می‌دانم که او نیز دوست می‌داشت.  
— نه مثل ما.

— چرا نه؟ ما دل‌های كوچك و بیچاره‌ای داریم که تنها از عهده دوست داشتن يك نفر بر می‌آیند، ولی او همه ما را دوست داشت. اما این هر دو عشق از یکنوع هستند.  
پی‌یر که هیجان‌زده گشته بود، پرسید:  
— دلت می‌خواهد که فردا به مناسبت درگذشت او به

کلیسا برویم؟ ... به من گفته‌اند که در سن ژروه<sup>۱</sup> موسیقی  
دل‌انگیزی خواهند نواخت! ...

بله خیلی دلم می‌خواهد در این روز همراه تو به  
کلیسا بروم. اطمینان دارم که او ما را با رویی گشاده  
خواهد پذیرفت. وقتی به او نزدیکتر می‌شویم، بهم  
نزدیکتر هستیم.

لب‌ازسختن فرو بستند ... باران. باران. باران. باران  
می‌بارد. شب فرا می‌رسد.  
لوس گفت:

— فردا این موقع، آنجا خواهیم بود.  
مه هوا را فرا می‌گرفت. لرزش خفیفی به لوس دست  
داد.

پی‌یر که نگران شده بود پرسید:

— عزیزم، سردت که نیست؟

لوس از جا برخاست:

— نه، نه. همه چیز برای من در حکم عشق است. من همه  
چیز را دوست دارم، همه چیزها هم مرا دوست دارند.  
باران دوستم دارد، باد دوستم دارد، آسمان تیره و سرما  
نیز، — و محبوب کوچک من.

روز جمعه مقدس نیز آسمان همچنان زیر پرده و سیمی از ابرهای تیره باقی ماند؛ اما هوا ملایم و مطبوع بود. گلهای نسرین و شب بو در خیابانها بچشم می خوردند. پییر چند تا از آنها را چید و لوس بدست گرفت. اسکله آرام و بی سروصدای ارفورا<sup>۱</sup> را پیمودند و به مقابل نتردام<sup>۲</sup> عفیف و منزّه رسیدند. لطف و ملاحظه سیه<sup>۳</sup> که غرق در نور ملایمی بود، آنانرا با صفای فاخر خویش احاطه می کرد. در میدان سن ژرویه کبوترها از مقابل پای آنان پرواز در آمدند. پییر و لوس نیز پرواز آنها را در اطراف عمارت، با چشم تعقیب کردند؛ یکی از پرنده ها رفت روی سر يك مجسمه نشست. بالای پله های میدان مقابل کلیسا، وقتی داشتند داخل می شدند، لوس برگشت و در چند قدمی خود، میان جمعیت، دختر بچه موخرمایی ده دوازده ساله ای را دید که به درب کلیسا تکیه داده، دستها را بالای سر حلقه کرده و او را نگاه می کرد. چهره دختر ك شبیه مجسمه

---

۱. Orfèvres : از اسکله های کنار رود سن.

2. Notre-Dame

۳. Cité : جزیره رود سن.



کوچک کلیسا بود که سیمایی ظریف و اندکی قدیمی داشت، با لبخندی ابهام آلود، دلنشین، روحانی و محبت آمیز. لوس نیز در حالیکه او را به پی یر نشان می داد لبخند زد. اما نگاه دخترک از او فراتر می رفت و ناگهان مبہوت شد و در حالیکه چهره خود را بادستها پوشانده بود، ناپدید گشت. لوس پرسید:

— چه خبر شد؟

ولی حواس پی یر آنجا نبود.

داخل شدند. کبوتر بالای سرشان بغبغو می کرد. این آخرین صدای جهان خارج بود. همهء پاریس به خاموشی گزاید. فضای آزاد را ترك گفتند. جایگاه ارگ ها، طاق های وسیع و پهناور، پرده سنگها و اصوات آنانرا از بقیه جهان جدا نمود.

زیر یکی از رواقهای جنبی کلیسا که هنگام ورود، میان محرابهای دوم و سوم از سمت چپ قرار داشت، مستقر شدند. به کنج ستونی پناه بردند و روی پله ها در جایی خارج از دیدرس مردم نشستند. گروه همسرایان پشت سر آنها بود. وقتی سرشان را بلند می کردند قسمت بالای میز قربانی، صلیب و شیشه های پنجره یکی از محرابهای جانبی را می دیدند. سرودهای زیبای قدیمی اندوه پرهیزکارانه آنان را شیون می کردند. دو بی دین خردسال، در کلیسای سوگوار و در برابر آن دوست بزرگوار دست یکدیگر را گرفته بودند و هر دو بطور همزمان و با صدایی آهسته چنین نجوا می کردند:

— ای یار و همدم بزرگوار، من در پیشگاه تو او را به همسری خود برمی‌گزینم. ما را با هم یکدل کن! تو از آنچه در دل‌های ما می‌گذرد آگاهی.

انگشتان دستهایشان بهم پیوسته و مانند الیاف يك سبد حصیری بهم پیچیده بودند. هر دو بسان پیکر واحدی بودند که ارتعاشات امواج موسیقی آنرا می‌پیمود. مثل آنکه در بستر واحدی غنوده باشند خود را بدست رویا سپردند.

لوس در عالم خیال دوباره آن دخترک موخرمایی را می‌دید. ناگهان گویی بخاطر آورد که شب پیش او را در خواب دیده است. نمی‌توانست بفهمد که آیا حقیقتاً چنین است یا اینکه او مشاهدات کنونی خود را به خوابی که قبلاً دیده است نسبت می‌دهد. بالاخره از اینکار خسته شد و افکارش را بحال خود رها کرد.

پی‌یر به روزهای به سرعت سپری شده عمر خویش می‌اندیشید. يك کاکلی که در جستجوی خورشید، از دشت مه آلود بیرواز درمی‌آید... چقدر خورشید دور است! چقدر بالاست! آیا هیچوقت می‌توان بدان دست یافت؟... مه متراکم‌تر می‌شود. دیگر نه زمینی وجود دارد و نه آسمانی. و نیروها در هم می‌شکنند... ناگاه به همانسان که يك سرود گریگوری در جایگاه همسرایان جاری می‌گشت، سرود نشاط‌انگیزی فوران نمود و پیکر كوچك کاکلی که از سرما کرخ گشته بود از میان ابرهای تیره بیرون آمد و بر دریای بیکران خورشید شناور گشت...

يك فشار سرانگشتان دست بدانها خاطر نشان ساخت که با هم سیر می‌کنند. هر دو بار دیگر در فضای نیمه تاریک کلیسا متوجه حضور یکدیگر شدند، درحالی‌که تنگ بغل هم نشسته و به آن سرود دلنشین گوش می‌دادند؛ دل‌هایشان که در آتش عشق می‌گداخت به رفیع‌ترین قلل نابترین شادی‌ها نائل گشت و هر دو با شور و حدت آرزو کردند - دعا کردند - که هرگز از آن اوج شادی‌ها فرو نیایند.

در این هنگام که لوس نگاه سودازده خویش را چون بوسه‌ای بر چهرهٔ همنشین عزیز و کوچک خویش نشانده بود، (پی‌یر با چشمان نیم بسته و دهانی نیم باز، غرق در نوعی جذبۀ ناشی از خوشبختی بنظر می‌رسید، نگاه خود را با حرکتی ناشی از شادی حق شناسانه متوجه آن قدرت متعالیی می‌ساخت که انسان بحسب‌غریزه آنرا در آسمان می‌جوید.) - با تأثیری ناگهانی چهرهٔ آن دختر یچۀ موخرمایی را که روی پله‌های کلیسا دیده بود، در شیشه سرخ و زرین محراب رویت نمود. دخترک لب‌خندی بلب داشت. ولی چون لوس همچنان مات و مبہوت بر جای مانده بود، مجدداً همان حالت وحشت، رقت و ترحم را در سیمای عجیب او دید.

در همان لحظه ستون بزرگی که بدان تکیه کرده بودند، تکان خورد؛ و تمام کلیسا درست از پایه شروع به لرزیدن کرد و لوس که تپش قلبش صدای انفجار و فریادهای جمعیت را در خود خفه می‌کرد، بی‌آنکه مجال ترسیدن یا رنج بردن داشته باشد، بسوی پی‌یر جست تا

همچون مرغی که روی جوجه‌های خود می‌خوابد، او را در پناه تن خود بگیرد. پی‌یر چشمان خود را بسته بود و از فرط خوشبختی لبخند می‌زد. لوس با تمام قوای خود آن سر عزیز را با حرکتی مادرانه به سینه فشرد؛ زوی پی‌یر خم شده و دهانش پشت گردن او قرار داشت و هردو کاملاً خود را جمع کرده بودند.

ناگهان آن ستون عظیم‌الجثه روی سر آنها فرو ریخت.

اوت ۱۹۱۸

مزن

بها و ریاض

